

خارجی رسوم

سفرِ شوق

نور علی



شب قدر تقریر

نویسنده : نسرين سيفی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



دستهایم را روی میز کوبیدم همه ساکت شدند و به طرف من برگشتند.
درحالیکه لبخندی روی لبم نشسته بود گفتم:

- آتش بس! من حساب می کنم.

سهیل دستهایش را به هم کوبید و با شعف گفت:

- دمت گرم خیلی آقایی.

به پیروی از او عرفان و یاشار هم شروع کردند به دست زدن. لبم را به دندان
گزیدم و درحالیکه با چشم به اطراف اشاره می کردم گفتم:

- ندید بدیدا ابرومون رفت!

سهیل همان طور که دستهایش را به شدت به هم می کوبید گفت:

- بدبخت واسه ات کلاس گذاشتیم.

و به عقب برگشت و به دو دختری که در میز کناری نشسته بودند گفت:

- خیلی با معرفت.

آستینش را کشیدم. عرفان و یاشار به خنده افتادند. رو به دختر جوانی که با
تعجب نگاهمان می کرد و آماده انفجار بود کردم و گفتم:

- شرمنده ام خانم.

چشم چرخاند و گفت:

- خواهش می کنم.

یاشار صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

- کی می ره این همه راه رو؟

سهیل بی توجه به اطراف جواب داد:

- یکی مثل من خر پیدا می شه.

با تشر گفتم:

- سهیل!

- به خدا بارید این کلاس تو، من یه نفر رو ها می شنوی، من یه نفر رو کشته!

بابا پیاده شو با هم بریم.

نگاهی از روی استیصال به میز کناری انداختم نگاهم از روی دختری که از او
عذرخواهی کرده بودم، به صورت کناری اش سر خورد. لبخند ملیحی زد و سر
تکان داد. من هم لبخندی زدم و سر تکان دادم. عرفان با شیطنت گفت:

- بچه ها شروع شد.

نگاهش کردم چشمکی زد و گفت:

- بارید کفش شو در آورده تا رو مخ یارو بدوئه.

بلند شدم و گفتم:

- نخیر! مثل اینکه با شما نمی شه کنار اومد.

سهیل بازویم را گرفت و کشید و گفت:

- بشین بابا، ترش نکن.

با ابرو به میز کناری اشاره کرد و گفت:

- اول کاری خوب نیست.

دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم:

- چرا تهمت می زنید؟

یاشار با خنده گفت:

- حرف حق تلخه؟
 روی صندلی نشستم و گفتم:
 - حرف زور تلخه!
 سهیل با شعف کودکانه اش گفت:
 - تنها خور، چشم عنایتی هم به ما داشته باش.
 با پوز خند گفتم:
 - مرده خور، تو که همیشه روزیت رو پیدا می کنی.
 - به جون تو اصلاً حال نمی ده.
 - جون عمه ات.
 - خب جون عمه ام خسته ام می کنن.
 - واسه همینه که داری خودت رو خفه می کنی؟
 دستی به پشت سرش کشید و گفت:
 - این دخترا دست از سر من بر نمی دارن.
 عرفان آرام به پایم زد. نگاهش کردم. چشمکی زد و رو به سیل گفت:
 - پس تو چرا هی غش و ضعف می کنی؟
 صدای خنده امان بلند شد، سهیل درحالیکه صورتش از خنده سرخ شده بود گفت:
 - از بس خرم.
 یاشار گفت:
 - تو به خاطر این شجاعتت باید نشون بگیری.
 سهیل یقه اش را صاف کرد و گفت:
 - می دادن قبول نکردم.
 همان طور که با ظرف بستنی مقابلم ور می رفتم گفتم:
 - سهیل، خر بودن چه احساسی داره؟

- او... ه، عاليه!

عرفان درحاليكه به قهقهه مي خنديد بريده بريده گفت:

- نوش جونت.

سهيل هم با چهره اي بشاش گفت:

- قابل نداره، اصلاً مال خودت.

صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. با گفتن: جمله ببخشيد بچه ها، آن را برداشتم.

- بله.

صدای سهيل نمي گذاشت خوب بشنوم.

- کلاس اين موبايلت منو کشته.

بلند شدم و همان طور كه از آنها دور مي شدم گفتم:

- سلام مامان.

- كجايي؟

- پيش بچه هام.

- امشب قرار بود كجا بريم؟

- كجا؟؟؟

- باربدا!

كمي به مغزم فشار آوردم و جواب دادم:

- جايي قرار نبود بريم!

- تو خيلي سر به هوا شدي!

- خب قرار بود بريم.

- نمياي؟

- كجا؟

- باربدا!

پدرم گوشی را گرفت و گفت:

- الو...

- سلام بابا.

- سلام بابا جان، نمیای؟

- آگه شما نمی گین باربدا! بگم؟

- بگو.

- کجا؟

- مگه قرار نبود بریم خونه عمه خانم؟

با کف دست روی پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

- آه، یادم نبود!

صدای مادرم را شنیدم که گفت:

- از بس سر به هوایی!

- شرمنده ام بابا، می شه از طرف من ازشون عذر بخواین؟

مادرم گوشی را گرفت و گفت:

- باربد جان، تو که عمه خانم رو می شناسی!

پیش از آنکه چیزی بگویم پدرم گوشی را گرفت و گفت:

- حالا نمی شه خودت بیای و واسه دفعه های پیشم که نیومدی عذر بخوای؟

نگاهی به بچه ها که دور میز نشسته بودند و می خندیدند انداختم و گفتم:

- والله بابا دستم بنده.

باز هم مادرم گوشی را گرفت و گفت:

- ما نمی تونیم بلاکش تو باشیم.

و دوباره صدای پدر را شنیدم که می گفت:

- خودت بیا جواب عمه خانم رو بده.

- آخه بابا...



پیش از آنکه جمله ام را کامل کنم تلفن قطع شد. زیر لب گفتم: ای بابا، گاوم زایید. نگاهی به گوشی تلفن انداختم و گفتم:

- مجبورم برم اونم فقط به خاطر تو.

آن را در جیبم گذاشتم و به طرف بچه ها رفتم. سهیل با سر و صدا پرسید:

- کدومشون بود؟

با ابرو به میز کناری اشاره کردم. شلیک خنده بچه ها بلند شد رو به میز

ایستادم و گفتم:

- من باید برم.

سهیل با تعجب پرسید:

- کجا؟

صندلی را عقب کشیدم و روی آن ولو شدم.

- احضارم کردن.

عرفان چشمکی زد و گفت:

- کجا شیطون؟

- خونه عمه خانم.

سنگینی نگاهی را احساس کردم سر بلند کردم. دخترهای میز کناری هاج و

واج نگاهم می کردند. با شرمندگی سر به زیر انداختم. یاشار که متوجه همه چیز

بود به قهقهه افتاد و با دست روی رانش می کوبید. سهیل و عرفان هم بی آنکه

بدانند چه اتفاقی افتاده است با او همصدا شده بودند. صدایم را پایین آوردم و

گفتم:

- هر سه تاتون رو آب بخندید!

یاشار جواب داد:

- فعلاً که تو رو آب شنا می کنی.

خودم هم خنده ام گرفته بود اما نمی خواستم به آنها رو بدهم. دستهایم را در دو طرف میز حایل کردم و بلند شدم. خنده روی لبهای سهیل ماسید!

- کجا؟

- خیلی خنگی، خونه عمه خانم دیگه.

با ناباوری گفت:

- جدی می گی؟

قد راست کردم و گفتم:

- دست شما درد نکنه!

یاشار و عرفان هم دیگر نمی خندیدند / سهیل پرسید:

- جداً می ری دیدن عمه خانمت؟

- مجبورم.

- واسه چی؟

- تا حالا سه دفعه بابا و مامان رفتن، من شونه خالی کردم.

اشاره ای به تلفن همراهم کردم و ادامه دادم:

- هی بگید باربد راحت شدی باربد، کلاس به کمرت بستنی، آه، این دردسر رو وبال گردنم کردن که همیشه تو دسترس باشم.

سهیل با حالتی جدی گفت:

- بندازش تو سطل اشغال.

و با شیطنت اضافه کرد:

- البته بگو کجا می اندازیش که من برم ورش دارم.

یاشار گفت:

- ولش کنید، این داره ما رو سیاه می کنه! ببین کجا قرار داره می خواد بره؟

هی، رفیق تنها خوری شگون نداره ها.

چهره در هم کشیدم و جواب دادم:

- نه به جون هر سه تاتون اگر باور ندارین پاشین با هم بریم.

سهیل دستهایش را بالا آورد و گفت:

- تو رو خدا دور من یه نفر رو خط بکش.

و رو به یاشار و عرفان ادامه داد:

- نمی دونید چه عمه خانمی داره!

چشمانش برقی زد و به میز کناری نگاه کرد و با شیطننت گفت:

- برق بلاست.

و بعد سرش را تکان داد و ادامه داد:

- ووی، ووی، ووی...

به زحمت مانع خندیدنم شدم و گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد.

قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- نه آقا ارزونی خودت مال بد بیخ ریش صاحبش.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و لبم به خنده باز شد. نگاهی به ساعت

انداختم عرفان گفت:

- به چی نگاه می کنی؟

بلند شدم و گفتم:

- خب بچه ها کاری ندارین؟

سهیل با دستپاچگی ساختگی ای گفت:

- پول میز چی میشه؟

یاشار با کف دست به سر سهیل کوبید و گفت:

- خاک بر سر خسیست! آبرومونو به باد دادی.

- خاک بر سر خودت بدبخت، تو می خوای پول میز رو بدی یا عرفان؟

دست در جیب فرو کردم و همان طور که کیفم را بیرون می کشیدم گفتم:
- شروع نکنید، گفتم که خودم پول میز رو می دم.
یک اسکناس هزار تومانی روی میز گذاشتم و گفتم:
- دیگه حرفی نیست؟
- پونصد بذار روش هوس بستنی کردم.
- تو دیگه کی هستی؟
به طرف میز کناری چرخید و گفت:
- من سهیل هستم از آشناییتون خوشوقتم.
پانصد تومان دیگر روی میز گذاشتم و با گفتن کلمه: خداحافظ، به طرف در
به راه افتادم. سهیل صدایم کرد و گفت:
- باربد اینجوری می رن؟
به عقب برگشتم و آرام گفتم:
- آبرو واسمون نداشتی!
زیرچشمی به میز کناری نگاه کردم. دخترک نگاه ملتمسش را به من دوخته
بود. چشم چرخاندم و با گفتن: خداحافظ، به راه افتادم. صدای سهیل را از پشت
سرم شنیدم که می گفت:
- شب بهت زنگ می زنم.



بی آنکه نگاهش کنم دستم را در هوا تکان دادم و از در کافی شاپ بیرون
رفتم. به طرف اتومبیلم به راه افتادم. در همان حال گوشی را از جیبم بیرون
آوردم و شماره خانه را گرفتم. بوق... بوق... صدای بی بی در گوشم پیچید:
- بله!
- سلام بی بی.

دزدگیر اتومبیل را زدم.

- سلام بی بی جان، مامان و بابا رفتن؟

در اتومبیل را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

- آره بی بی، سفارش کردن به محض اینکه رسیدی خونه راهیت کنم.

- گیر می دن ها!

با تشر گفت:

- دیگه چی؟

دنده را خلاص کردم سوئیچ را چرخاندم ماشین روشن شد. روی گاز فشار

آوردیم. ماشین تکانی خورد و چرخ ها به دوران درآمد. گوشی را جا به جا کردم و
گفتم:

- منصوره که هست؟

- آره.

- بگو لباس سفیدم رو اونی که یه مارک کوچولوی آبی رنگ رو جیبش داره

می دونی که کدوم رو می گم بی بی؟

- اون که خانم برات خریده بود؟

- نه بی بی، اونه که دایی جان واسه ام فرستاده.

- کدوم؟

پشت ترافیک مانده بودم، نگاهی به چراغ راهنمایی انداختم. مچم را

چرخاندم و نیم نگاهی به صفحه ساعت کردم.

- بی بی جان همون لباس سفیده که دایی کوروش واسه ام فرستاده، یه

مارک آبی کوچولو داره، شما می گفتین کوتاهه، مسخره اس!

- آها، همون که روی کمرت وا می ایسته؟

چراغ سبز شد. اگر می خواستم همین طور ادامه بدهم امشب نمی توانستم

به دیدن عمه بزرگ بروم. فرمان را چرخاندم و به داخل فرعی پیچیدم.

- بی بی اون کجا روی کمرم وا می ایسته.
- خب بی بی جان همچین بلندم نیست.
- بی بی جان اینا الان مده، مد!
- نمی فهمم تو چی می گی، مد چیه؟ لباس باید برازنده باشه اون وقت مده.
- قربون بی بی مد گذار و مد بردارم بشم، حالا می گی اتوش کنه؟
- کی؟

- بی بی جان!!
با حالتی قهر آمیز گفت:
- همون موقه که شسته بود اتوش هم کرده.
روی گاز فشار آوردم سرعتم نزدیک هفتاد و پنج بود گفتم:
- می دونم، اما یه بار دیگه ایراد نداره. می خوام بیوشمش.
- صافه.

- بی بی جان می خوام اتوش کنه، همین!
گوشی را قطع کردم سر خم کردم تا آن را در جیبم بگذارم، در یک لحظه متوجه سایه ای شدم. محکم ترمز کردم اما دیر شده بود! پشت فرمان خشک شدم. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. با دو دست فرمان را محکم چسبیده بودم. فکرم کار نمی کرد، سعی کردم به یاد بیاورم چه اتفاقی افتاده اما همه چیز در نظرم محو و کمرنگ بود. به جز یک سایه چیز دیگری در ذهنم نبود. خیابان خلوت بود هیچکس در آن اطراف نبود. به زحمت در اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم. پاهایم بر روی زمین کشیده می شد. حواسم بیشتر متوجه اطراف بود. می خواستم مطمئن شوم که کسی مرا ندیده. چشم از اطراف بر گرفتم و بر روی بدن غرقه به خون موجود نحیف جلوی چرخ های ماشینم دوختم. دنیا در نظرم رنگ خاکستر گرفت.

پاهایم شل شد، دستم را به کاپوت گرفتم تا بر روی زمین نیفتم. نمی

توانستم چیزی را تشخیص بدهم، آنچه را که می دیدم در مغزم بزرگ و بزرگتر می شد. دختر جوانی تا کمر زیر اتومبیل من فرو رفته بود. پیشانی اش شکافته شده بود و خون روی صورتش می دید و بر روی آسفالت کف خیابان می ریخت. روستری از سرش درآمده بود و موهای مشکی و براق او به صورت پریشان روی صورت و اطراف سرش پخش شده بود. مانند کهنه اش بر اثر ساییدگی بر روی آسفالت پاره شده و ساعدش زخمی شده بود.

سری به اطراف چرخاندم شانس با من یار بود. خم شدم و به سرعت او را از زیر اتومبیل بیرون کشیدم. در عقب را باز کردم و درحالیکه مراقب اطراف بودم او را در آغوش کشیدم و در صندلی عقب گذاشتم به سرعت پشت فرمان نشستم و بر روی پدال گاز فشار آوردم. اتومبیل از جا کنده شد و با سرعت از محل دور شدم. مدام از آینه پشت سرم را نگاه می کردم و می خواستم مطمئن شوم کسی پشت سرم نیست.

نیم نگاهی هم به جسدی که همراه داشتم می انداختم، اصلاً برایم مهم نبود او کیست فقط می خواستم فرار کنم. می خواستم مطمئن شوم هیچکس چیزی ندیده و هیچ کس چیزی نفهمیده. با خود اندیشیدم این هم مزایای کوچه پس کوچه های خلوت بالای شهر که اگر آدم هم بکشن کسی خبردار نمی شود! دلم هری ریخت، اگر مرده باشد چه باید بکنم! اصلاً من با یک جنازه چه می توانستم بکنم؟

کوچه ها را یکی پس از دیگری با سرعت پشت سر می گذاشتم. می خواستم هر چه زودتر به خانه برسم. دلم نمی خواست کسی مرا با یک جنازه در حال پرسه زدن در خیابان ببیند. می خواستم از همه فرار کنم حتی از خودم. به خودم که آمدم پشت در خانه ایستاده بودم بر خلاف همیشه به سرعت از ماشین پیاده شدم و در را باز کردم. پیربابا مرا از ته باغ دید لنگان لنگان به طرفم به راه افتاد. لنگه در را هل دادم، پیربابا فریاد زد:

- الان میام آقا.

پشت فرمان نشستم و گاز دادم. چرخ ها از زمین کنده شد. از کنار پیربابا گذشتم دستش را در هوا تکان داد و چیزی گفت. بی توجه به او گاز دادم مقابل در ساختمان توقف کردم. قلبم به شدت می طپید. به عقب برگشتم خون روی پیشانی شکافته اش دلمه بسته بود. زیر لب پرسیدم:

- حالا من با تو چیکار کنم؟!

از ماشین پایین پریدم. پیربابا مشغول بستن در حیاط بود. نگاهی به اطراف انداختم خبری نبود. عقب عقب رفتم روی پنجه پا ایستادم و به طبقه دوم چشم دوختم. پرده های اتاقم کشیده بود. سر برگرداندم پیربابا هنوز با در سرگرم بود. برگشتم به سرعت به طرف ساختمان رفتم در را باز کردم. سرم را تا گردن داخل خانه بردم همه جا در سکوت آزار دهنده ای فرو رفته بود. نگاهی به اتومبیلیم انداختم جنازه روی صندلی عقب خودش را به رخ من می کشید. نگاهی به پیربابا انداختم. در را بست، انگار چیزی بر روی زمین توجه اش را جلب کرد، خم شد. نمی دانستم چه باید بکنم.

همان طور که نگاهش می کردم به طرف اتومبیلیم رفتم در را باز کردم. جنازه را بیرون کشیدم. پیربابا روی زمین نشسته بود و متوجه من نبود. از پله هایی که پدر برای راحتی رفت و آمد من گفته بود در حیاط بسازند بالا رفتم. جنازه در آغوشم سنگینی می کرد. نفسم به شماره افتاده بود. نگاهم متوجه پیربابا بود. گوشه هایم را برای شنیدن صدای بی بی و یا منصوره تیز کرده بودم.

دانه های عرق از روی پیشانی و پشتم به پایین سر می خورد. پیربابا بلند شد. به ایوان رسیده بودم جنازه را پشت در گذاشتم. نگاهی به دستهایم انداختم. دستم خونی شده بود. به لباسهایم چشم دوخته خاکی بود و چند قطره خون روی آن به چشم می خورد. در را باز کردم پرده را کنار زدم. سرم را داخل بردم و پرسیدم:

- کسی تو اتاق نیست؟

از شنیدن صدای پیربابا قلبم فرو ریخت.

- آقا چرا خودتون در رو باز کردید؟

سرم را از داخل اتاق بیرون کشیدم و نگاهی به پیربابا انداختم و بی آنکه جوابش را بدهم سر برگرداندم و وارد اتاق شدم. به سرعت به طرف در رفتم و آن را قفل کردم. در همه جای اتاق، زیر تخت، توالت و حمام و اتاق کوچک کارم سرک کشیدم. در را به نرمی گشودم و به بیرون سرک کشیدم. پیربابا با گلها مشغول بود نشستم و پاهای جنازه را گرفتم و کشیدم. از خودم منزجر شدم اما با این حال او را همچنان روی زمین می کشیدم. او را به داخل اتاق کشیدم به سرعت در را قفل کردم بالای سر او روی زمین نشستم.

حالا فقط من و او بودیم. به صورتش خیره شدم. به خون دلمه بسته پیشانی اش، به خون خشک شده در موهایش، به مانتو پاره و سر زانوی زخمیش، اشک در چشمانم نشست. من او را کشته بودم و رذیلانه برای پنهان کردن مدرک جرم به اتاقم آورده بودم. بغضم ترکید و به گریه افتادم. دستم را روی صورتم حایل کرده بودم و مدام از خودم می پرسیدم:

- حالا چه؟ چه باید بکنم؟



چند ضربه به در اتاقم خورد، مثل فتر از جا پریدم. ترس تمام وجودم را در خود فرو برد. قلبم به شدت می تپید. سرگردان بودم. نگاهم روی جنازه ثابت ماند. زبانم سنگین شده بود. چشمانم سیاهی می رفت. توان حرکت نداشتم. دوباره ضرباتی به در خورد. نفسم به شماره افتاده بود. صدای بی بی روی صورتم کوبیده شد:

- بارید بارید، ای بابا پسر لباس تو آوردم.

تکانی خوردم. به صورت رنگ پریده و خونین جنازه خیره شده بودم. دوباره چند ضربه به در اتاقم خورد.

- بارید، بارید، اونجایی؟

سر جایم میخکوب شده بودم، نمی توانستم حرکت کنم. صدای منصوره به گوشم خورد:

- نیومده؟

- چرا؟

- پس چرا در رو باز نمی کنه؟

- نمی دونم دارم نگرانش می شم!

- بارید، بارید...

- شاید نیومده، پیربابا همیشه عادت داره چاخان ببافه.

- حرف می زنی ها! مگه ندیدی ماشینشم تو حیاط بود. اصلاً تو واسه چی

اینجا وایستادی؟ برو تو به کارات برس، الان خانم آقا برمی گردن، هیچ کاری نکردیم... بارید...

بی بی ول کن نبود. به زحمت دهان باز کردم و گفتم:

- بله؟

- الحمدالله، چه عجب جواب دادی!

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد، گفتم:

- حموم بودم. گفتم یه دوش بگیرم.

نگاهم به صورت جنازه دوخته شد.

- عافیت باشه، لباس رو آوردم. در رو باز کن مادر.

- بذارش همونجا و برو.

- خب در رو باز کن پیام تو.

با تحکم گفتم:

- پشت درم. می خوام وقتی در باز شد اونجا نبینمت.

آهسته آهسته به طرف در رفتم گوشم را به در چسباندم. سراپا گوش بودم. هیچ صدایی نمی آمد. در را به آرامی باز کردم سرم را به نرمی از لای در بیرون بردم با چشم اطراف را کاویدم. همه جا در آسایشی مضحک خفته بود. به سرعت خم شدم و بلوز و سینی آب میوه را برداشتم. در را بستم و قفل را چرخاندم. سینی را روی میز گذاشتم و بلوز را روی تخت انداختم. وسط اتاق ایستادم و به جنازه خیره شدم. گیج و منگ شده بودم. دست و پایم می لرزید. دهانم خشک شده بود. درمانده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. تصور اینکه تا ساعتی دیگر دستبند به دست از اتاقم بیرون خواهم رفت آزارم می داد. چیزی در من فریاد می کشید: قاتل!

از خودم منزجر بودم. عقب عقب رفتم و روی صندلی افتادم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به جنازه چشم دوختم. چقدر آرام خوابیده بود. خون روی ابروهایش خشک شده بود. مژه های بلندش روی گونه هایش سایه اندخته بود. بینی ظریفش خراشیده شده بود. لب های سفید شده اش به شکل غنچه ای در خود جمع شده بود. به زحمت از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم. بالای سرش ایستاده و به صورتش چشم دوختم. موهایش روی صورتش ریخته بود. پاهایم شل شده در کنارش نشستم. اشک در چشمانم حلقه زد. دست پایش بردم و انگشتانش را گرفتم. تنش داغ بود. صدایی از کمرم بلند شد. دستش را رها کردم. قلبم از جا کنده شد. خودم را به عقب پرتاب کردم. محکم روی زمین افتادم و صدای هق هق در گلویم شکست. به شدت ترسیده بودم. با کف دست پیشانی ام را گرفتم. دستانم به شدت می لرزید. تلفن همراهم را برداشتم صدایم می لرزید.

- بله.

- سلام مامان.

- شما یید؟
- منتظر تلفن کس دیگه ای بودی؟
- نه، البته که نه.
- کجایی؟
- خونه.
- پس داری میای؟
- نه.
- یعنی چی؟
- از طرف من معذرت خواهی کنید.
- باربدا!
- غلتی زدم و به روی سینه افتادم. نگاهم را به صورت رنگ پریده و خون آلود جنازه دوختم.
- کاری نداری مامان؟
- باربدا!
- خدا حافظ.
- اجازه عکس العملی به مادرم ندادم. ارتباط را قطع کردم و برای اینکه تنهایی ام را به هم نریزد گوشی را خاموش کردم. گوشی را روی کف اتاق انداختم.



دست جنازه را گرفتم. چه اندام نحیف و شکننده ای داشت! انگشتان کشیده اش مثل شمع داغ بود. روی تخت سر خوردم و به لبه تخت آمدم. به صورتش دقیق شدم. احساس کردم انگشتانش تکان خورد. دستش را رها کردم. از تخت پایین پریدم و کنارش نشستم. به صورتش دقیق شدم. با ترس و اضطراب پشت انگشتانم را روی گونه اش گذاشتم، داغ بود. لب به دندان گزیدم.

دستی به صورتم کشیدم و نگاه به اطراف اتاق کردم. نفس عمیقی کشیدم. باید دل به دریا می زدم. درحالیکه تمام بدنم می لرزید تکمه هایش را باز کردم. بلوز مندرس و کهنه ای به تن داشت. چشم بستم و سر برگرداندم. دستم را بر روی قفسه سینه اش گذاشتم. انگشتانم روی پستی بلندی های بدنش سر می خورد و به دنبال ضربانش می گشت، دستم را در جایی ثابت نگه داشتم. تمام وجودم در کف دستم خلاصه می شد. ضربانش را احساس کردم. لبخند روی لبهایم دوید و اشک از روی گونه هایم سر خورد. به طرفش برگشتم. احساس آرامش می کردم. انگار که بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته اند. روی زمین دراز کشیدم سر برگرداندم و به صورت مهتابی رنگش خیره شده بودم. خطوط صورتش در نظرم پر رنگ می شد. طرح لبها، سایه مژگان، کشیدگی چشم ها، نرمه گوشها و پرز نرم روی گونه هایش چقدر زیبا و آرام بود. نیم خیز شدم و به صورتش دقیق شدم. دلم لرزید. به سرعت بلند شدم. دیگر نمی خواستم به صورتش نگاه کنم. رو تختی را کنار زدم. دست زیر اندامش بردم و بی هیچ زحمتی بلندش کردم. چقدر سبک بود! او را روی تخت انداختم. ملافه را رویش کشیدم. تلاشم برای نگاه نکردن به صورتش بی فایده بود. نگاهش کردم. احساس کردم او را می شناسم. عقب عقب رفتم. روی صندلی راحتی افتادم و آن را به حرکت در آوردم. به او که روی تخت آرام و بی صدا خفته بود خیره شدم. دیگر ایمان داشتم که او را می شناسم. او را از سالهای بسیار دور می شناسم.

غروب چادر سیاهش را روی سر شهر پهن می کرد. سپیدی روز پاورچین پاورچین از گوشه پرچین روزمرگی فرار می کرد. شب دهانش را برای بلعیدن بیداری ها باز کرده بود. من هنوز روی صندلی تاب می خوردم و به صورت او چشم داشتم. گذر زمان را حس نمی کردم. انگار در خلاء بودم. در زمان صفر!

صدای ضرباتی که به در اتاقم خورد مرا از جا پراند. قلبم به تپش در آمد. می دانستم او زنده است اما دلواپس بودم. می ترسیدم برای دستگیری ام آمده

باشند. اضطراب اینکه شاید کسی مرا دیده باشد بر جانم نشست. تلخی وحشت از اینکه شاید تا حالا مرده باشد روی زبانم دوید. دوباره ضرباتی به در خورد. ایستادم و صدای منصوره فضای اتاق را لرزاند.

- آقا...

دستگیره در به طرف پایین کشیده شد. چشمهایم را بستم تا شاهد باز شدن در نباشم.

- آقا این درم که بسته اس!

دهانم قفل شده بود. همه چیز را می شنیدم اما بر جا خشکم زده بود.

- چی شد؟

- مثل اینکه خوابن خانوم.

صدای مادرم آرامم کرد. می خواستم جواب بدهم. پاهایم توان حرکت نداشتند. به تخته نگاه کردم. صدای مادرم را می شنیدم که همانطور که به در می زد و صدا می کرد:

- بارید! خوابی مامان؟

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد. جواب دادم:

- بله.

کسی صدایم را نشنید. مادرم گفت:

- بهتره بذاریم بخوابه.

- چشم خانم.

- به بی بی بگو شام رو بعد از بیدار شدن بارید می خوریم.

- بله خانم.

قدم به طرف در برداشتم. صدای پای منصوره که بر روی کف راهرو کشیده می شد آسوده ام کرد. پشت در ایستادم و گوشم را به در چسباندم. صدای گوینده تلویزیون در گوشم نشست. چند دقیقه ای گوش کردم. در را باز کردم. از

لای در بیرون را نگاه کردم. در را به سرعت قفل کردم و به آن تکیه دادم. نگاهم روی تخت ثابت ماند. احساس کردم او مُرده، بیم و وحشت در سراسر رگهایم جاری شد. به سرعت در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. عرق از بین موهایم سر می خورد، دستهایم می لرزید و نفسم به شماره افتاد بود. به میان پذیرایی پریدم. مادرم با تعجب نگاهم کرد. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- سلام.

مادرم سر برگرداند. پدر خیره خیره نگاهم کرد و به سنگینی جواب سلامم را داد. حوصله کشیدن ناز مادر را نداشتم. روی مبل نشستم. سیبی برداشتم و در خودم مچاله شدم. مادر که انتظار داشت مثل همیشه به طرفش بروم زیرچشمی نگاهم کرد. سعی کردم لرزش دستهایم را پنهان کنم. با تردید پرسید:

- خبریه؟

مات و مبہوت نگاهش کردم و پدرم با کنجکاوی نگاهم کرد. مادر تکرار کرد:

- خبریه؟

- نه.

سیب را با دو دستم چسبیدم و می خواستم خودم را پشت سیب پنهان کنم.

- به من نگاه کن... باربد خان!

دلہ داشت می ترکید، ایستادم. پدر تلویزیون را خاموش کرد. سیب را به شدت فشار دادم. احساس کردم انگشتانم در سیب فرو می رود. با صدای ملایمی که به سختی شنیده می شد جواب دادم:

- جنازه اش اون بالاست!

پدر چشمانش را ریز کرد و نگاهم کرد. نگاهم روی لبهای لرزان مادر ثابت ماند. بی بی سینی چای به دست وارد پذیرایی شد

- پسر مگه تو نگفتی لباس تو اتو کنم بری خونه عمه خانم، آدمم اینقدر بی فکر، اینقدر بی مسئولیت یه تار موی این بابات تو سر تو نیست، از محسنات

مادرت که دیگر هر چی بگم کم گفتم. تو به کی رفتی خدا عالمه! بی فکر، بی...
 سینی را روی میز گذاشت. میوه ها را جا به جا کرد و همان طور ادامه داد:
 - خانم اومدن، می گم بارید خان کجاست؟ می گه نیومد. شاخ در آوردم!
 آب سیب از سر انگشتانم سُر می خورد. بی بی بشقاب ها را روی میز جا به
 جا کرد. صدای مادر از پشت غرولند های بی بی محو و گنگ به گوشم می خورد.
 - تو حالت خوبه!
 بی بی ساکت شد و نگاهم کرد. سیب از دستم افتاد. بی بی با تعجب نگاهم
 کرد. اشک روی گونه هایم دوید. به زحمت گفتم:
 - اون بالاست!
 - کی؟!
 پدر بلند شد و به طرفم آمد بازویم را چسبید و پرسید:
 - خوبی بابا جان؟
 - باور نمی کنید، فکر می کنید خل شدم! بیابین ببینین.
 دست پدرم را گرفتم و کشیدم. بی بی خشکش زده بود. با قدم های بلند
 طول پذیرایی را طی کردم و پدرم را هم به دنبال خودم کشیدم. کنار پله ها
 ایستادم. دستم شل شده سر به زیر انداختم و گفتم:
 - ببخشید.
 پدرم هاج و واج مانده بود. به طرف مبل ها برگشتم. روی کاناپه دراز کشیدم.
 بی بی با تشر گفت:
 - پاشو ببینم!!
 قدرت تکان خوردن نداشتم. حس کردم مادرم بالای سرم نشست. انگشتانش
 را که در بین موهایم فرو کرد دلم هری ریخت! با مهربانی پرسید:
 - خوبی مامان؟ -
 به زحمت دهان باز کردم و جواب دادم:

- بله.

دستم را کمی عقب کشیدم. بی بی به طرف آشپزخانه می رفت. پدرم رو مبل نشست. مادرم پرسید:

- یهو چت شد؟

- چیزی نیست، متأسفم!

- خیالمون راحت باشه؟

- بله.

- چرا رنگت پریده؟

قلبم لرزید. بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- نه!

صدای پدر در گوشم نشست.

- باربدا!

چشم برهم گذاشتم و با تمام توان پلکهایم را برهم فشردم. دیگر توان نشستنم نبود. بلند شدم. مادرم پرسید:

- کجا؟

نگاهش کردم و به راه افتادم. سالانه سالانه از پله ها بالا رفتم. سنگینی نگاه پدر و مادر را روی پشتم احساس می کردم. به زحمت پاهایم را بلند می کردم و خودم را یک پله بالا می کشیدم. به آخرین پله که رسیدم سر برگرداندم و به پایین نگاه کردم.

مادرم پایین پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد. بر سرعتم افزودم و خودم را داخل اتاق انداختم و در را پشت سرم قفل کردم. فضای تاریک اتاق روی سرم آوار شد. چشمهایم را گشاد کردم. چشمانم به سیاهی عادت می کرد. او هنوز هم روی تخت خوابیده بود. ترس بودن با او در یک جا سرم را به دوران آورد. احساس کردم تکان خورد. در را باز کردم و به سرعت از پله ها سرازیر شدم.

مادر و پدر با تعجب نگاهم کردند. رو به روی پدرم ایستادم و گفتم:
- اگه من آدم بکشم شما...
سر به زیر انداختم. هیجان جای خودش را به اضطراب داد و با دودلی گفتم:
- واسه ام وکیل خوب می گیرین؟
صدای مادر را از پشت سر شنیدم که به حالت خفقان گفت:
- باربدا!
چشم از چشمان نگران پدر بر نمی گرفتم، با صدای که به ناله می مانست
پرسید:
- چطوری؟
سر به زیر انداختم. احساس سبکی می کردم. دستهایم را در هم گه کردم و
گفتم:
- تصادف.



صدای شکستن استکان ها در گوشم فرو رفت. به هوا پریدم. بی بی با دست
و پای لرزان وسط پذیرایی ایستاده بود، گفت:
- خدا مرگم بده، کی تصادف کردی؟
منصوره که با شنیدن صدای شکستن استکان ها وارد پذیرایی شده بود به
طرف بی بی رفت و گفت:
- چی شده، حالتون خوبه؟
پدرم گفت:
- ببرش بیرون.
از تحکم پدر ترسیدم. منصوره نگاهش کرد. بی بی گفت:
- چی شده آقا؟ حالشون که...

پدر به میان حرفش دوید و فریاد کشید:

- بیرون!!!

نگاهی به مادر انداختم. لبهایش به وضوح می لرزید. منصوره زیر بازوی بی
بی را گرفت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد مادرم پرسید:

- کجا؟

با صدایی مرتعش گفتم:

- کوچه اندیشه، خیابون شلوغ بود می خواستم از فرعی پیام که زودتر...

روی مبل نشستم و پدر پرسید:

- فرار کردی؟ کسی هم تو رو دید؟ شلوع بود؟

با کف دست پیشانی ام را چسبیدم و همان طوری که به شقیقه هایم فشار

می آوردم جواب دادم:

- آوردمش!

صای فریاد مادرم مثل صدای بوق قطاری از دوردستها در گوشم پیچید. پدرم

با ناباوری گفت:

- چه کار کردی؟

سرم را به پشت مبل تکیه دادم و گفتم:

- فکر کنم مرده!

- الان کجاست؟

- تو اتاقم!

روی مبل جا به جا شدم و گفتم:

- روی تختم.

پدرم مثل فخر از جا پرید و با عصبانیت فریاد کشید:

- تو مگه دیوونه شدی؟ بیخود کردی آوردیش!

سر به زیر انداختم. مادرم به حمایت از من بلند شد و گفت:

- آورده که آورده، نمی شه که ولش کنه وسط خیابون.
 - حرفی می زنی خانم! اگه کسی دیده باشه چی؟
 - خب ببینه، فکر می کنه می بردش بیمارستان.
 بغض تلخی بیخ گلویم را چسبیده بود. در دلم گفتم: ای کاش قدرت و جسارت چنین کاری را داشتم. احساس می کردم مچ دستهایم درد می کند. انگار سنگینی دستبند مچ دستهایم را زیر فشار خود له می کرد. به مادرم نگاه کردم، با صورتی جدی گفت
 - اصلاً مهم نیست، نگران چیزی نباش.
 - بله، بایدم برای شما مهم نباشه خانم! آقا زاده اتون زده به یه بیچاره ای و ورش داشتن آوردن خونه، می دونی این یعنی چه؟
 - نه می دونم و نه می خوام بدونم.
 - مرده؟
 بند دلم پاره شد. نگاهش کردم. زبانم سنگین شده بود. مادرم مرا تکانی داد و گفت:
 - جای نگرانی نیست.
 پدرم فریاد کشید:
 - خانم چرا حرف بی ربط می زنید؟ این قتل عمده، قتل عمده. بگو پسر زدیش! اتفاقی بوده، چرا نبردیش بیمارستان؟ الان اگه مرده باشه...
 نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:
 - اگر مرده باشه چه جوری باید ببریمش بیمارستان و بگیم ببخشید ها ما بعد از ظهری با این آقا تصادف کردیم...
 به سختی گفتم:
 - خانومه.
 پدر تیز نگاهم کرد. روی مبل نشست و گفت:

- اینم قوز بالا قوز!

و فریاد کشید:

- آخه من به تو چی بگم؟

مادر با تشر گفت:

- خب بسه، می خوای همه رو خبر کنی؟

پدرم نگاه خیره اش را به مادر دوخت و گفت:

- اتفاقاً قصد دارم این کار هم بکنم!

ایستاد و به طرفم آمد. آماده بودم هر لحظه دستش را بالا ببرد و روی صورتم

نقشی از بی لیاقتی را بنشانند. رو به رویم ایستاد و صدایش را پایین آورد و با

مهربانی گفت:

- نمی دارم بیش از چند روز تو بازداشت بمونی.

نگاهش کردم. اشکی که پشت درهای بسته چشمم خانه کرده بود روی گونه

هایم دوید. در آغوشش فرو رفتم. صدای قاطع مادرم در گوشم پیچید.

- من اجازه نمی دم.

از آغوش پدر بیرون آمدم. نمی توانستم بدنم را تحمل کنم. روی مبل

نشستم پدر گفت:

- من از تو اجازه نخواستم.

پدرم به طرف تلفن رفت. صدای ملتمس مادرم در روحم چنگ انداخت.

- می دونی چیکار می کنی ایمانی؟

- دقیقاً!

- باربد پسر ماست!

- منم به همین خاطر می خوام به پلیس زنگ بزنم.

- تو نمی تونی!

- چرا می تونم، الانم همین کار رو می کنم.

- من نمی دارم!

- عاقل باش خانم!

- تو عاقل باش! می خوامی دستی دستی بچه امون رو بفرستی زندان، پای چوبه دار!

- خانم چرا تو دل این پسره رو خالی می کنی؟ بالاخره که چی؟ نمی شه که این جنازه بمونه تو این خونه!

بلند شدم. کسی متوجه من نبود. پاهایم روی زمین کشیده می شد. به زحمت از پله ها بالا رفتم. صدای مشاجره پدر و مادر، بدنم خسته ام را زیر فشار خود له می کرد.

- بهتره به فکر یه راه حل بهتر باشیم.

- خانم محترم، یه خونواده الان نگرانن. ما باید به یه طریقی اونا رو از نگرانی بیرون بیاریم.

- چرا پلیس؟

در اتاقم را باز کردم و داخل شدم.

- استغفرا...

در را بستم و ادامه صحبت پدرم را نشنیدم کلید برق را زدم اتاق روشن شد. او هنوز هم آنجا بود. به آرامی به طرفش رفتم. دیگر نمی ترسیدم. می دانستم چه کرده ام و آماده بودم مجازات شوم. بالای سرش ایستادم. زیباییش دلم را به درد آورد. دست پیش بردم و زخمش را با انگشت لمس کردم. چهره در هم کشید به سرعت دستم را پس کشیدم. برق امید در چشمانم درخشید. به سرعت از اتاق بیرون رفتم و از سر پله ها فریاد کشیدم:

- زنده اس... اون زنده اس!

به سرعت به اتاق برگشتم. پایین تخت ایستادم و به اندام موزون اما خاک خورده او خیره شدم. دلم آرام شده بود. لبخند روی لبهایم نشسته بود و امید در

دلم، پدرم وارد اتاق شد و با قدمهایی بلند به طرف تخت آمد.

- زنده اس؟

سر تکان دادم. مادرم پشت سرش وارد اتاق شد. درحالیکه به شدت نفس نفس می زد. به طرف تخت آمد. با دیدن او بر جا خشکش زد. پدرم کنار تخت نشست و دستش را گرفت.

- داغه!

کمی انگشتش را جا به جا کرد. مادر با قدم هایی سست به طرفش آمد و بالای سرش ایستاد.

- بله زنده اس، نبضش می زنه!

نگاهم کرد، چشم به زیر انداختم. گفت:

- خانم زنگ بزن دکتر صفاپور بیاد. نگو چی شده، اصلاً بگو آقا حال نداره!

مادرم کنار تخت روی زمین نشست پدر گفت:

- خانم!

با صدای خفه ای گفت:

- من نمی تونم!

پدرم نگاهم کرد. سر تکان دادم و به طرف تلفن رفتم. گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم.

- بوق... بوق...

به مادر نگاه کردم. رنگ پریده بود/ کنار تخت نشسته بود. پدرم شانه هایش را ماساژ می داد.

- بله!

- سلام خانم، ایمانی هستم. دکتر تشریف دارن؟

- حالتون چطوره، خانواده خوب هستن؟

- به مرحمت شما، سلام دارن.

- مامان خوب هستن؟
- نیم نگاهی به مادرم انداختم. سرش را روی تخت گذاشته بود. شانه هایش می لرزید جواب دادم:
- بله.
- خب خدا را شکر.
- دکتر هستن؟
- بله بله، گوشی... خدا بد نده کسی حال نداره؟
- می شه لطفاً صداشون کنید؟
- بله بله، الان.
- پدر نگاهم کرد. دهنی گوشی را گرفتم و گفتم:
- الان میاد.
- بله؟
- سلام آقای دکتر، ایمانی هستم.
- سلام باربد جان گل، چطوری؟
- خوبم، ممنون. شما خویین؟ -
- الحمدالله. خدا بد نده، خبریه؟ یادی از ما کردین؟
- بابا گفتن یه نوک پا تشریف بیارین اینجا.
- خدا بد نده؟
- تشریف که میارین.
- الساعه خدمت می رسم.
- منتظریم، خدا حافظ.
- گوشی را قطع کردم. پدرم زیر بازوی مادر را چسبید و گفت:
- پاشو بریم بیرون.
- و خطاب به من پرسید:

- میاد؟

- گفت همین الان راه می افته.

- خب خانم دكترم كه داره میاد.

مادرم بازویش را از بین انگشتان پدر بیرون كشید و گفت:

- می خوام همین جا باشم!

- بهتره بریم بیرون، دكتر كه اومد برمی گردیم.

- نه، من همین جا می نشینم.

- آخه...

با صدای فریاد بی بی همه سرها به طرف در چرخید:

- وای خاک به سرم! این كیه اومده اینجا مرده؟

هاج و واج مانده بودیم. بی بی گریه كنان وارد اتاق شد.

- وای وای بدبخت شدیم پسر چرا حواست رو جمع نكردی! من می گم کی

تصادف کرده؟ جيك از كسی در نمیاد، نگاه كن زدی دختر مثل دسته گل مردم

رو پرپر كردی!

كنار مادرم نشست و ادامه داد:

- خانم دیدی چه خاکی به سرمون شده، اگه آقا رو ببرن زندان...

و رو به من كرد و ادامه داد:

- چرا اینو آوردی اینجا؟ می بردیش بهشت زهرا دیگه!

مادرم به گریه افتاد. پدر با تحكم گفت:

- بسه دیگه بی بی خانم، ایشون زنده آن الانم دكتر صفاپور میاد ویزیتش

می كنه. به جای این حرفها پاشو خانم رو ببر بیرون، اصلاً شما اینجا چه كار می

كنید؟

بی بی جا به جا شد و گفت:

- دلم شور افتاد. با اون سروصدایی كه شما راه انداخته بودید...

لحظه ای سکوت کرد و بعد با بغض اداده داد:

- نتونستم طاقب بیارم.

روی صندلی نشستم و آن را به حرکت در آوردم. پدرم شروع کرد در طول اتاق قدم زدن. مادرم گریه می کرد و بی بی قربان صدقه اش می رفت. دسته صندلی را محکم چسبیده بودم. صدای گریه آرام مادر مثل لالایی می مانست. آرامش غریبی داشتم. چیزی در درونم فریاد می کشید اگر قرار است محاکمه شوم بهتر است خونسردی ام را حفظ کنم. چشم برهم گذاشتم صدای پای پدرم که روی اتاق کشیده می شد روی مغزم سوهان می کشید پرسیدم:

- کی به پلیس زنگ می زنید؟

صدای گریه مادرم قطع شد. صندلی را تاب دادم. از کسی صدایی در نیامد. دوباره به سخن آمدم:

- خودمون بعد از رفتن دکتر می ریم پیش پلیس؟

صدای پای مادرم را شنیدم، چشم باز کردم به سرعت از اتاق خارج شد. بی بی هم به دنبالش بیرون رفت. صدای هق هق گریه اش در اتاقم پیچید. سر برگرداندم. آسمان شب پشت پرده این پنجره تا دوردستها ادامه داشت. لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست، من دیگر نمی ترسیدم.



با شنیدن صدای ناله ای به سرعت از جا پریدم و به طرف تخت هجوم بردم. در کنار تخت زانو زدم. پدر بالای سرم ایستاد و پرسید:

- به هوش اومد؟

- نمی دانم.

خم شد و دستش را گرفت.

- چقدر داغه!

جرأت نداشتم دستش را بگیرم. پدرم نگاهی به ساعتش انداخت:

- دکتر کجا موند!

روی زمین نشستم دستم را به لبه تخت حایل کردم و سرم را به دستم تکیه

دادم و گفتم:

- میاد.

پدرم شروع کرد به قدم زدن. زمان به کندی برایم می گذشت. سکوت سرد اتاق را صدای گام های پدرم که احساس می کردم به شدت خسته و مضطرب است می شکست. صدای بوق اتومبیل دکتر که از آن سوی حیاط بلند شد از جا پریدم. پدر به سرعت از اتاق بیرون رفت تا از دکتر استقبال کند. پرده را کنار زدم. اتومبیل دکتر پشت اتومبیل متوقف شد. در را باز کردم و روی ایوان رفتم. رنگم پریده بود. نرده را چسبیدم و به جلو خم شدم.

دکتر پیاده شد. مادرم به طرفش رفت. دکتر برایم دست تکان داد. به داخل برگشتم روی صندلی افتادم و با حرکتی عصبی آن را به حرکت در آوردم. صدای پایشان را شنیدم که از پله ها بالا می آمدند. دسته های صندلی را محکم چسبیدم سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم برهم گذاشتم. دکتر با حالتی عصبی پرسید:

- کجاست؟

چشم باز کردم. زبانم برای گفتن سلام سنگین شده بود. دکتر هم توجهی به من نکرد و من از این بابت خرسند شدم. کنار تخت رفت و ملحفه را کنار زد نبضش را گرفت و گفت

- بگین یه لگن آب ولرم بیارن بالا.

کیفش را باز کرد و گوشی اش را به گوش گذاشت و به پدرم گفت:

- اگه می شه اون طرف تر وایستین.

بی بی به سرعت از اتاق خارج شد پدر به کنار مادر رفت و بازویش را

چسبید. دکتر شروع کرد به معاینه کردن او، دکتر به سرعت حرکت می کرد. نمی توانستم ببینم چه می کند. آمپولی به او زد. منصوره لگن به دست وارد اتاق شد و سلام کرد. هیچکس جواب سلامش را نداد. لگن را کنار تخت گذاشت و همانجا ایستاد. با چشمان دریده به او خیره شده بود. دکتر گفت:

- کنار وایستید!

پدرم با تحکم گفت:

- بیرون.

بی بی هن و هن کنان وارد اتاق شد. دکتر گفت:

- اینجا رو خلوت کنید!

پدر بازوی مادر را کشید و گفت:

- بهتره شما برید پایین.

- نه.

رو به بی بی کرد و گفت:

- خانم را ببرید پایین.

مادرم با لحن ملتمسی گفت:

- نه.

پدرم با قاطعیتی عصبی گفت:

- همه تون بیرون، منصوره...

منصوره زیر بازوی مادر را چسبید. مادرم مطیع و آرام به طرف در خروجی به راه افتاد. صدای بسته شدن در مثل آوار روی سرم خراب شد.

پدرم با نگرانی پرسید:

- خوب می شه؟

- باید ببریمش بیمارستان شاید ضربه مغزی شده باشه، باید حتما! از سرش

عکس بندازیم.

پدرم به آرامی پرسید:

- نمی شه یک کاری کنیم که به بیمارستان نکشه؟

دکتر با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

- از شما انتظار نداشتم!

گفتم:

- من می برمش، خودم هر جا که لازم باشه می برمش.

دکتر با عصبانیت نگاهم کرد.

- تو اینجایی؟

از روی صندلی بلند شدم و به طرف دکتر رفتم.

- دیگه برایم مهم نیست چه اتفاقی می افته.

بالای سرش ایستادم و پرسیدم:

- چگونه؟

- نمی تونم نظر قطعی بدم، باید ببریمش بیمارستان شاید تا الان دیر شده

باشه!

سر به زیر انداختم و گفتم:

- تقصیر من نبود.

دکتر خم شد و همان طور که با پنبه زخم پیشانی اش را تمیز می کرد گفت:

- ما الان دنبال مقصر نمی گردیم!

- یهو بی جلوی ماشین سبز شد، اصلاً نفهمیدم چطور شد. تا به خودم پیام

خورده بود به ماشین!

- شاید تو با ماشین بهش خوردی؟

- شاید این درست تر باشه.

پدر به میان حرف ما دوید و گفت:

- ما اینجا دنبال مقصر نمی گردیم، بهتره به فکر راه حل باشیم.

دکتر قد راست کرد و گفت:
 - تنها راه حل بیمارستانه.
 لب به دندان گزیدم و گفتم:
 - من آماده ام.
 دکتر دستی به شانه ام کوبید و گفت:
 - تلفن که تو اتاقت هست؟
 - بله رو میزه.
 به طرف تلفن رفت و گفت:
 - از وقتی آوردیش خونه هیچ علائمی داشته یا نه؟
 - متوجه نمی شم!
 - حرکتی ناله ای از این دست.
 - بله.
 پدرم اضافه کرد:
 - پیش پای شما بود که ناله کرد.
 - بعد از ظهریم دستم رو به فشار کوچولو داد.
 دکتر گوشی را برداشت و مشغول گرفتن شماره ای شد و گفت:
 - خب جای امیدواری هست.
 نگاهی به او انداختم حالا که صورتش تمیز شده بود زیباییش بیشتر نمایان بود.
 - الو، می خوام با دکتر صابری صحبت کنم.
 نگاهی به من کرد و گفت:
 - آماده شو بریم.
 سر تکان دادم و گفتم:
 - آماده ام، وسایلم رو می گم می بندن بعداً برام میارن.

- مگه ما داریم می ریم سفر!

- برای باز...

میان حرفم دوید و گفت:

- می ریم بیمارستان... الو سلام دکتر... خوبی... قربانت یه مریض اورژانسی دارم، بله از دوستانه... برای عکس و سی تی اسکن... از پله افتاده... دکتر معطل نشیم ها... قربونت... می بینمت.

گوشی را قطع کرد دستهایش را به هم مالید و گفت:

- خب آماده ای بریم؟

پدرم هاج و واج مانده بود. دکتر بی توجه به حال پدر رو به من گفت:

- بغلش کن ببرش پایین توی ماشین من.

پدرم گفت:

- دکتر...

دکتر دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت:

- احتیاجی نیست مسئله رو بزرگش کنیم. جای نگرانی خاصی نیست، در

ضمن می شه بی سرو صدا حلش کرد.

قدرشناسی در نگاه پدر موج می زد. او را از روی تخت بلند کردم و از پله

پایین بردم. دکتر هم از پشت سرم آمد در اتومبیل را باز کرد. پدر و مادرم وارد

حیاط شدند. او را بر روی صندلی عقب گذاشتم، ناله ای کرد. پدرم کتش را بر

روی بازو جا به جا کرد و گفت:

- بهتره زودتر بریم.

دکتر با خونسردی گفت:

- شما نه، ما هستیم.

- منم میام.

- به نظر من نیابین بهتره، باربد خان هستن.

- ولی...

- بهتره به حرف من گوش کنین آقای ایمانی.

و رو به من ادامه داد:

- سوار شو بریم.

نگاهی به پدر انداختم، با اشاره سر حرف دکتر را تأیید کرد. به طرف اتومبیل رفتم. پدرم صدایم کرد و گفت:

- پول...

به طرفش رفتم، دو دسته اسکناس در جیبم فرو کرد و گفت:

- اگه بازم احتیاج شد بهم زنگ بزن.

- چشم.

به طرف اتومبیل رفتم و سوار شدم. پیربابا در را برایمان باز کرد. دکتر بر روی پدال گاز فشار آورد و اتومبیل از جا کنده شد. پیربابا کنار در ایستاده بود. از مقابلش که می گذشتیم طوری نگاهم کرد که انگار برای آخرین بار است که مرا می بیند. اتومبیل تکانی خورد و از در خارج شدیم. به عقب برگشتم تا مطمئن شوم نیفتاده.

- نگرانی؟

سر به زیر انداختم و جواب دادم:

- خودم رو مسئول می دانم.

- جای تعجب!

به تندی نگاهش کردم، بی توجه به نگاه من ادامه داد:

- همیشه فکر می کردم تو خیلی خجالتی از این حرفایی، می زنی به یه بابایی، بعد پیاده می شی می ذاریش تو ماشینت، میاریش خونه. اونم جلوی چشم همه تا شبم جیکت در نمیداد. من که نمی تونستم، راستش اصلاً برام باور کردنی نیست! می دونی اگه به من می گفتند پسر آقای ایمانی رئیس شرکت

ساختمانی نور زده به یه نفر من چی می گفتم؟
 سر برگداندم و از پنجره بیرون چشم دوختم. دکتر ادامه داد:
 - می گفتم، حتماً بعدشم پیاده شده و بالای سر اون بیچاره نشسته و گریه کرده تا پلیس برسه.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - پس شما آدم شناس خوبی نیستین.
 اتفاقاً برعکس، فقط در مورد تو باید بگم که آدم مرموزی هستی. از اون دسته که شخصیت اصلیشون رو پشت یه نقاب آهنی پنهان می کنن.
 - اینکه خیلی وحشتناکه!
 - ولی من این طور فکر نمی کنم. حداقل مزیتش اینه که برای دیگران یه شخصیت ثابت داری و برای خودت هزار و یک شخصیت متغیر.
 - و اگر این هزار و یک شخصیت برای دیگران باشه؟
 - از تو بعیده. نه، مطمئنم که از تو بعیده.
 - شما که گفتین از من انتظار عکس العمل های مختلف رو دارین.
 - نه در هر زمینه ای. به هر حال من نگفتم تو ماورا الطبیعی هستی، تو استعداد خارق العاده ای داری. تو فقط ترفند های زیادی بلندی که به موقع ازشون استفاده می کنی.
 به عقب برگشتم نگاهی به او انداختم و به آرامی گفتم:
 - که ای کاش بلد نبودم.
 دکتر با لحن دلسوزانه ای گفت:
 - اون حالش خوبه، فردا صبح می تونی برسونیش در خونه اشون.
 به دکتر نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم:
 - بعد هم برم و خودم رو به کلانتری معرفی کنم.
 - بهتره امیدوار باشی.

سر برگرداندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. سکوت سردی فضا را تسخیر کرده بود. احساس خفقان می کردم دلم می خواست سرم را از پنجره بیرون بیاورم و ریه هایم را پر از زندگی کنم.



خانه ها، مغازه ها و آدم ها به سرعت از مقابل چشمم می گریختند و من با خود می اندیشیدم: دکتر چقدر برای رسیدن عجله دارد و می دانستم دلم می خواهد تمام راه را تا بیمارستان پیاده بروم. صدای بوق مرا به خود آورد. زنجیر افتاد اتومبیل وارد بیمارستان شد. دکتر گفت:

- از پله ها افتاده، اصلاً تو سعی کن زیاد حرف نزنی.

لبخندی زد و گفت:

- البته مطمئنم که اگه تنهام باشی می تونی گلیمت رو از آب بیرون بکشی. مقابل در ساختمان توقف کرد. نگاهش کردم. اضطراب در جانم نشسته بود. دستهایم می لرزید. عرق سردی روی پیشانی ام می دوید. دلهره بیخ گلویم بود و دهانم خشک شده بود. دکتر دستی به شانه ام کوبید و گفت:

- زود باش.

نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

- آقای ایمانی!

در را باز کرد و پیاده شد. بر جا خشکم زده بود. چند ضربه به شیشه زد. به خودم جرأت دادم و پیاده شدم. تا خودم را جمع جور کنم او را روی برانکارد گذاشتند و بردند. من سلانه سلانه وارد بیمارستان شدم. دیگر توان نداشتم. روی یک نیمکت افتادم و به انتهای راهرو جایی که او را وارد اتاق رادیولوژی کردند چشم دوختم.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک به چهل دقیقه بود که روی این نیمکت نشسته

بودم. سر بلند کردم. دکتر لبخند به لب از انتهای راهرو می آمد. ایستادم. قلبم به شدت می تپید. چند قدمی به طرف دکتر رفتم یک علامت سؤال بزرگ در چشمانم نشسته بود. پرسیدم:

- خب؟

- گفتم که جای نگرانی نیست، عکسهای چیزی نشون نمی ده.

نفسی به راحتی کشیدم.

- می تونیم ببریمش؟

- البته، ولی دکتر فکر می کنه اگه اینجا باشه بهتره.

- ضرورت داره؟

- نه، دکتر این طور تمایل داره. اگه بخوای می بریمش.

- ترجیح می دم با خودم ببرمش.

نگاهی به دکتر انداختم و گفتم:

- البته اگر شما صلاح بدونید.

- از نظر من مانعی نداره. حالش که بهتره، آزمایشها و عکسهایم که سالمه.

نگاهم کرد و گفت:

- چرا خودت نمی ری ببینیش، اون وقت تصمیم گرفتن راحت تره.

با هیجان پرسیدم:

- مگه به هوش آمده؟

- آره، ولی هنوز گیجه.

لبخند روی لب هایم نشست. دلم می خواست دکتر را در آغوش بگیرم. دکتر

دستی به شانه ام کوید و گفت:

- اتاق بیست و هشت، آخر همین راهرو.

حس قدردانی در نگاهم موج می زد. به راه افتادم. چند قدمی بیشتر نرفته

بودم که ایستادم. به طرف دکتر که با تعجب نگاهم می کرد برگشتم دستش را

گرفتم و گفتم:

- متشکرم دکتر، این لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

لبخندی زد و گفت:

- وظیفه امه، من دکتر خانوادگی شما هستم، پس باید بتونم هر نوع مشکل

پزشکیتون رو حل کنم.

- به هر حال من بهتون مدیونم.

- برو پسر برو ببینش.

- چشم.

به راه افتادم اما دوباره ایستادم و به طرف دکتر برگشتم.

- دیگه چی شده؟

دست در جیب فرو بردم. دو بسته اسکناسی را که پدرم داده بود بیرون

آوردم و به طرف دکتر گرفتم و گفتم:

- می شه لطفاً مخارج بیمارستان رو بدین تا دیگه کاری نداشته باشیم؟

خندید و گفت:

- البته.

- ممنون.

- برو دیگه.

خندیدم و به راه افتادم اما برای سومین بار ایستادم و به طرف دکتر برگشتم.

دکتر خندید و سر تکان داد پرسیدم:

- نگفت اسمش چیه؟

- گفتم که هنوز گیجه، تا فردا صبح حتماً کاملاً خوب شده و می تونه به

راحتی حرف بزنه. برو باربد خان دیر شد تو خونه نگرانن.

خندیدم و به راه افتادم. صدای پایم روی سنگفرش راهرو در فضا می پیچید

و سکوت را درهم می ریخت. قلبم به شدت می تپید اما دلم آرام بود. به سر در

اتاق ها نگاه می کردم و پیش می رفتم بیست، بیست و یک... بیست و چهار، بیست و پنج..... بیست و هفت و بیست و... ایستادم. نفس عمیقی کشیدم یک بار دیگر به سر در اتاق نگاه کردم بیست و هشت. دستی به پیشانی ام کشیدم و وارد اتاق شدم. یک اتاق چهار تخته کنار هر تخت یک نفر نشسته بود. با قدمهایی لرزان به آخر اتاق رفتم. به آرامی خوابیده بود. کنار تخت ایستادم. سرم به دستش وصل بود. با انگشت پشت دستش را نوازش کردم. پوست نرمش که مثل حریر آفتاب بود دلم را لرزاند. چشم باز کرد به سرعت دستم را عقب کشیدم. کمی نگاهم کرد و چشم بست. کسی از پشت سرم گفت:

- بهش آمپول خواب زدن .

سرم برگرداندم. همراه بیمار بغلی بود. یک زن میانسال، چادرش را محکم به خود پیچیده بود و لبخند می زد. برگشتم. صدایش را شنیدم که پرسید:
- زننه؟

رنگم پرید! احساس کردم بخار از سرم بلند شد. صندلی را پیش کشیدم و روی آن نشستم. از پنجره کنار تختش به بیرون نگاه کردم. آسمان سیاه شب پاهایش را روی گردن زمین گذاشته بود. به صورت او چشم دوختم. سایه مژگان بلندش روی گونه هایش را نقاشی کرده بود. چشمهایم را ریز کردم و دوباره به آسمان چشم دوختم. در دل گفتم: ستاره ها جلوتر از سیاهی وایستادن. لبخند روی لبم نشست. دستی را روی شانه ام احساس کردم، از جا پریدم. دکتر با خنده گفت:

- نترس منم.

لبخندی از روی استیصال زدم و گفتم:

- معذرت می خوام.

دکتر نگاهی به او انداخت و گفت:

- خب بریم؟

- به نظر شما بریم؟

- دودلی؟

نگاهش کردم خم شد و نبضش را گرفت و گفت:

- بهش آرام بخش زدن ولی اگه تو می گی بمونه بمونه.

قد راست کردم. نگاهی به تخت انداختم و گفتم:

- نه بریم خونه بهتره، بهتر می تونم ازش مراقبت کنم.

- پس برو بگو پرستار بیاد سرمش رو در بیاره.

به راه افتادم. دکتر صدایم کرد و گفت:

- بارید خان یه ویلچر بیار.

سر تکان دادم و به راه افتادم. به طرف اطلاعات رفتم.

- سلام خانم، خسته نباشید.

- سلام، امرتون؟

- لطفاً بیاین سرم مریض ما رو بکشین.

- تمون شده؟

- بله.

رو به دختری که چای می خورد کرد و گفتم:

- خانم رضایی به کار آقا رسیدگی کنید.

- بفرمایید بریم.

- اتاق بیست و هشت.

و رو به خانم اولی ادامه دادم:

- یه ویلچر می خوام.

- واسه چی؟

- واسه بردن مریضم.

- کجا؟

- خونه.

- الان چه وقت خونه رفته؟

- مریض من مرخصه.

با عصبانیت گفت:

- این وقت شب!

دکتر به یاریم شتافت و گفت:

- بله خانم، مریض دکتر صابریه، پیچ کنید از خودشون بپرسید.

- من نمی توانم کمکی کنم.

دکتر با عصبانیت گفت:

- اصلاً مهم نیست! من دکتر صفاپور هستم دکتر صابری رو پیچ کنید.

و رو به من ادامه داد:

- یه ویلچر ببر خانم رو ببر تو ماشین تا من بیام.

مطیعانه یک ویلچر از راهرو برداشتم و راه افتادم. سر پرستار با عصبانیت

گفت:

- کجا آقا؟

دکتر صفاپور با قاطعیت گفت:

- دکتر صابری رو پیچ کنید.

و خطاب به من ادامه داد:

- برو ببرش تو ماشین.

به راه افتادم. صدای پرستار در فضای بیمارستان طنین انداخت.

- دکتر صابری به اطلاعات.

وارد اتاق شدم. پرستار بالای سرش ایستاده بود. ویلچر را کنار تخت

گذاشتم.

- حالش چگونه؟

پرستار ملحفه را کنار زد و گفت:

- آگه مرخصه پس خوبه.

به پرستار نگاه کردم و گفتم:

- آماده اس.

- خب؟

- می تویند ببریدش.

- بله.

ایستاده بودم، پرستار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- می تونید بذاریدش رو ویلچر.

هاج و واج نگاهش کردم، چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- انتظار ندارید که من بلندش کنم!

- بله؟

لبخند پر تمسخری بر لب راند و گفت:

- بله.

دست و پایم را گم کرده بودم، با دستپاچگی جواب دادم:

- نخیر یعنی... بله... یعنی...

دکتر به دادم رسید.

- آماده ای؟

نگاهش کردم. مرد نسبتاً میانسالی با موهای جوگندمی پشت سرش می آمد.

- سلام.

دکتر گفت:

- آقای ایمانی، پسر آقای ایمانی بزرگ معرف حضور که هستن؟

دست پیش بردم. دکتر صفاپور ادامه داد:

- دکتر جان شما خودت بگو حال خواهرش خوبه.

و تیز نگاهم کرد سر به زیر انداختم. دکتر صابری به حرف آمد و گفت:
- جای هیچ نگرانی نیست ولی اگه می موند بهتر بود.
سر بلند کردم و جواب دادم:
- اگه اجازه بدین ببرمش فکر می کنم تو خونه بهتر می تونیم ازش مراقبت کنیم.
- البته مانعی نداره، فقط اگه تهوع، سرگیجه، ضعف و هر چیزی گه به نظرتون مشکوک اومد داشت زود برسونیدش بیمارستان.
سر تکان دادم و گفتم:
- بله حتماً.
دکتر صفاپور دستی به پشتم زد و گفت:
- بذارش روی ویلچر.



از روی تخت بلندش کردم. برای یک لحظه صورتم به صورتش نزدیک شد. چشم چرخاندم و او را به آرامی روی ویلچر گذاشتم. دست دکتر را فشردم و به راه افتادم. از مقابل سرپرستار که می گذشتم چنان با غضب نگاهم می کرد که جرأت سر بلند کردن نداشتم.
دکتر در عقب را برایم باز کرد. او را در آغوش کشیدم و روی صندلی نشاندم.
دکتر صابری گفت:
- بشین پهلوش سرش را بالا نگه دار.

نگاهی به دکتر صفاپور انداختم. با سر اشاره کرد روی صندلی بنشینم. از دکتر تشکر و خداحافظی کردم و سوار شدم. دستش را در دست فشردم داغ و پرحرارت بود و گرمای آن از کف دستم به تمام وجودم سرایت کرد. هرم نفس هایش را احساس کردم. چشم برهم فشردم و سر برگاندم. خدا خدا می کردم

دکتر زودتر سوار شود و راه بیفتیم، این طور که در کنارش نشسته بودم بیشتر احساس گناه می کردم. با خود انیدشیدم: خانواده او الان چقدر دلوایسند و خودش بی آنکه بداند در آغوش من است و مسئول تمام این مسایل من هستم. دکتر سوار شد. آیینہ را تنظیم کرد. داروها را نشانم داد و گفت:

- دستوراش روشه.

و آنها را روی صندلی گذاشت. استارت زد. اتومبیل روشن شد. برای دکتر صابری بوق زد و راه افتاد. پرسید:

- چگونه؟

- خوابه.

- تا فردا صبح خواب خوابه. شانس آوردی، واقعاً به خیر گذشت.

چسب روی دستش را با انگشت نوازش کردم و جواب دادم:

- بله، هم من و هم این بنده خدا.

دکتر از آیینہ نگاهمان کرد. خجالت می کشیدم نگاهش کنم. گفت:

- چقدرم نازه، مثل یه بچه کوچولوی خوشگل خوابیده.

عرق روی پیشانی ام دوید. احساس کردم توی دلم خالی شد. دستم را پس کشیدم و دست دیگرم که دور کمرش حلقه شده بود بی اختیار شل شد. از پنجره به بیرون خیره شدم. دکتر با خنده ادامه داد:

- کجا بهش زدی منم برم همونجا.

لب به دندان گزیدم تا صدایم در نیاید، دکتر که متوجه حالم شده بود به قهقهه افتاد و گفت:

- این شخصیت چند صدمته؟

به قهقهه خندید و روی پدال گاز فشار آورد. چشم برهم گذاشتم. تا گذر زمان را حس نکنم.

- خوابیدی؟

چشم باز کردم و جواب دادم:

- خسته ام.

- وقتی رسیدیم باید استراحت مطلق داشته باشی.

با گوشه چشم به او نگاه کردم و گفتم:

- باید مراقبش باشم.

- مراقب چی؟ اون که خوابه!

- اگه بیدار شد؟

- بیدار نمی شه، حداقل تا فردا صبح مطمئناً! بیدار نمی شه.

دوباره چشم بستم و گفتم:

- به هر ترتیب باید مراقبش باشم.

پشت در که رسیدیم بوق زد. روی صندلی جا به جا شدم. پیربابا در را به رویمان باز کرد. وارد حیاط شدیم. پدر و مادرم از در ساختمان بیرون آمدند. اتومبیل توقف کرد. به سرعت پیاده شدم و او را در آغوش کشیدم. پدرم به طرفمان آمد با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

به طرف بالا به راه افتادم، دکتر چواب داد:

- خدا را شکر به خیر گذشت.

مادرم صدایم زد:

- بارید کجا؟

او را روی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- تو اتاقم، نیاز به استراحت داره.

- دکتر بفرمایید تو.

در اتاقم را باز کردم و وارد شدم. او را روی تخت گذاشتم و پتو به رویش کشیدم. چند ضربه به در اتاق خورد گفتم:

- در بازه.
- دکتر وارد اتاقم شد. روی صندلی افتادم. پدر و مادر هم وارد اتاق شدند.
- دکتر بالای سرش ایستاد.
- خب فکر می کنم من تا فردا دیگه اینجا کاری نداشته باشم.
- با نگرانی پرسیدم:
- می خواهید برید؟
- دیگه احتیاجی به من نیست.
- اگه حالش یهو بی بد شد؟
- تو چقدر دلوپسی، مگه ندیدی دکتر صابری گفت: مسئله نگران کننده ای نیست اگر م خدای ناکرده اتفاقی افتاد بهم تلفن بزنین.
- پدرم داروها را روی میز گذاشت و گفت:
- دیر وقته دکتر، بهتره نرید.
- نه باید برم، شما که خواهر بنده رو می شناسید!
- مادرم با نگرانی گفت:
- حق با باربنده دکتر، بهتره بمونید.
- خانم ایمانی نگران چیزی نباشید.
- به طرفم آمد و گفت:
- بهتره فکر این آقا پسر باشید.
- و رو به من اضافه کرد:
- بر و استراحت کن.
- سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
- ترجیح می دم اینجا باشم.
- اما من صلاح نمی دونم، تو فشار زیادی رو تحمل کردی نیاز به استراحت داری.

- نمی توئم دکتر.

- بهت یه آرام بخش بزئم؟

روی صندلی صاف نشستم و گفتم:

- نه، لزومی نداره.

- اما نظر من چیز دیگه ایه، مگر اینکه خودت راضی بشی و برای استراحت بری.

مادرم به طرفم آمد و گفت:

- بارید لجبازی نکن، نگرانم نباش. ما خودمون مراقبشیم.

به شدت خسته و کوفته بودم. به زحمت چشمانم را باز نگه داشتم. دکتر دستی به شانه ام کوبید گفت:

- بلند شو مرد، باید برای فردا آماده باشی.

مادرم دستم را گرفت و گفت:

- برو تو اتاق مهمونا.

به سختی از جایم بلند شدم. نگاهی به او انداختم. صورتش در سایه باند سفید روی سرش رنگ پریده تر به نظر می رسید. نگاه ملتسمم را به مادر دوختم. لبخندی زد و گفت:

- برو مامان.

سر به زیر انداختم و سلانه سلانه از اتاق خارج شدم. تلو تلو خوران خودم را به اتاق مهمانها رساندم. روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم. خواب در چشمانم نشست به. به ساعت نگاه کردم نزدیک دو بود. چشم برهم گذاشتم تمام حوادث بعد از ظهر در ذهنم جان می گرفت. درحالیکه صحنه تصادف و حوادث بعد از آن مدام در ذهنم ورق می خورد به خواب رفتم.

چشم باز کردم، به بدنم کش و قوسی دادم و روی تخت نشستم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم و از خودم پرسیدم: من اینجا چه کار می کنم؟

به ذهنم فشار آوردم. ناگهان همه چیز در ذهنم زنده شد. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک به ده بود. به سرعت از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون رفتم. با قدمهایی بلند خود را به اتاقم رساندم. چند لحظه ایستادم تا نفسم بالا بیاید. چشم بر هم گذاشتم و دستگیره را به طرف پایین کشیدم. در به آرامی باز شد سرها به طرف من چرخید.

- سلام.

همه با ناراحتی جواب سلامم را دادند. دلم هری ریخت! با قدمهایی لرزان وارد اتاق شدم. مادرم به طرفم آمد و گفت:

- برو پایین صبحونه آماده اس.

- حالش چطور است؟

پدرم با عصبانیت گفت:

- می خوای چطور باشه؟

بخار از سرم بلند شد. نگاه ملتمسم را به دکتر دوختم. به پدرم تشر زد:

- مسئله رو بزرگش نکنید!

قدمی به طرف جلو برداشتم، مادر دستم را گرفت و گفت:

- برو صبحونه ات رو بخور.

بی توجه به او دستم را بیرون کشیدم و به طرف تخت رفتم. او در خواب نازی فرو رفته بود. با صدایی لرزان پرسیدم:

- بیدار نشد؟

دکتر دستم را گرفت و همانطور که مرا به طرف بیرون می کشید گفت:

- چرا، ولی دوباره خوابید.

به عقب برگشتم و گفتم:

- اگه حال نداره ببریمش بیمارستان.

پدرم با عصبانیت گفت:

- اگه اينقدر نگرانشي بهتر بود از اول حواست رو جمع مي كردي كه اين اتفاق نيافته.

سر به زير انداختم. دكتر گفت:

- حالا وقت اين حرفا نيست، دنبال چاره باشيد!

- چه چاره اي آقا؟ اين...

گيچ شده بودم. دكتر به ميان حرف پدرم دويد و گفت:

- اينجا نه، بهتره بريم پايين و يه راهي پيدا كنيم.

پدرم با عصبانيت به راه افتاد و از مقابل ما گذشت. به دكتر خيره شدم و

پرسيدم:

- اينجا چه خبره؟

دستم را كشيد و گفت:

- الان مي ريم پايين مي فهمي.

مادرم هم به راه افتاد. تلو تلو خوران از پله ها پايين رفتم و روي مبل افتادم.

مادرم به طرف آشپزخانه رفت. دكتر در كنارم نشست. پدرم رو به رويم نشسته

بود و با دو دست سرش را محكم گرفته بود. به دكتر نگاه كردم، با علامت دست

گفت ساكت باشم.

سكوت به شدت آزار دهنده و تلخ بود. احساس خفقان مي كردم. انگار

منگنه ام مي كنند. مادرم همراه منصوره وارد پذيرايي شد. منصوره سيني

صبحانه ام را روي ميز گذاشت با بي حوصلگي گفتم:

- نمي خورم، ببرش.

مادر با مهرباني گفت:

- يك دو لقمه بخور، ديشبم كه چيزي نخوردي!

سرم را به پشتي مبل تكيه دادم و گفتم:

- ميل ندارم.

مادرم به منصوره اشاره کرد و او راه طبقه دوم را در پیش گرفت. صاف نشستیم و از مادرم پرسیدم:

- کجا می ره؟

- پیش اون.

سر به زیر انداخت و گفت:

- یعنی پیش اون خانم که مراقبش باشه.

نگاهی به سینی انداختم احساس کردم همین الان است که بالا بیاورم. دوباره به مبل تکیه دادم. دکتر گفت:

- میل ندارم! بهتره شروع کنی.

دکتر خم شد و لیوان آب پر تقال را برداشت به طرفم گرفت و گفت:

- اول صبحونه، تو باید تقویت بشی.

مادر نگاه ملتمش را به من دوخته بود. با بی میلی لیوان را گرفتم و به دهان نزدیک کردم. پدرم با کنایه گفت:

- بعله! باید تقویت بشی بیشتر از این کارا بکنی.

آب پر تقال بیخ گلویم پرید و به سرفه افتادم. دکتر چند ضربه به پشتم زد.

مادرم با عصبانیت گفت:

- حالا اتفاقیه که افتاده، مگر چی شده؟ روزی هزار نفر تو دنیا تصادف می

کنن، طرف رو می کشن کسی ککشم نمی گزه اون وقت شما...

اشکم را با پشت دست پاک کردم، چند نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه

دادم. هنوز هم تک سرفه می کردم. دکتر لیوان را به طرفم گرفت و گفت:

- تمومش کن.

- میل ندارم.

- تمومش کن!

به اجبار لیوان را گرفتم و آن را سر کشیدم. دکتر لبخندی زد و گفت:

- اینجوری بهتره.

لیوان را روی میز گذاشتم. هر لحظه منتظر بودم به حرف بیايند اما سكوت تلخ همچنان ادامه داشت. به مادرم نگاه كردم. نگاه از من دزدید. صورت نگرانش در خود مچاله شده بود به پدر چشم دوختم. سرش را با دو دست چسبیده بود و به زمین خیره شده بود. نگاهم به صورت دكتر خزید. لبخندی تصنعی زد و سر برگرداند. بلند شدم و گفتم:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره، دیوونه شدم!

پدر سر بلند كرد اما پیش از آنكه دهان باز كند دكتر گفت:

- آقای ایمانی خواهش می كنم من براش توضیح می دم.

پدر به مبل تکیه داد و چشم برهم گذاشت. مادرم با گریه از پذیرایی خارج شد. نگاهم به دنبال مادر كشیده شد. دكتر گفت:

- بشین.

نگاهش كردم، دوباره گفت:

- بشین.

مطیعانه روی مبل نشستم. دكتر شروع كرد به گفتن:

- راستش بارید خان یه اتفاق بدی افتاده. اون خانمی كه بالا خوابیده به خاطر ضربه ای كه به سرش خورده...

چشم بستم، نفسم را در سینه حبس كردم. صدای دكتر در مغزم اكو می شد.

- حافظه اش رو از دست داده، چیزی از گذشته اش به خاطر نمیاره.



صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد پرسیدم:

- حالا باید چكار كرد؟

پدرم پوزخندی زد و گفت:

- این آئینه که جنابعالی پختین، از ما می‌پرسی چیکار کنیم؟
دکتر با خونسردی گفت:

- این مسئله با عصبانیت حل نمی‌شه، ما باید خونسرد باشیم.
با صدای گرفته‌ای گفتم:
- می‌رم پیش پلیس.

- تو هم قرص پلیس پلیس خوردی!
نگاهش کردم.

- پس باید چیکار کنیم؟
دکتر گفت:

- من به پیشنهاد دارم. منتهی اگر آقای ایمانی قبول کنند.
پدر جواب داد:

- هر چه باشه قبول می‌کنم فقط پای من به کلانتری و روزنامه کشیده نشه.
و انگار که با خودش حرف می‌زند ادامه داد:

- من به زودی فروش مجتمع مسکونی ستاره رو شروع می‌کنم، می‌دونی
کار این پسر چه تبلیغ منفی‌ای برام درست می‌کنه! موضوع بیست تا آپارتمان
دوازده طبقه چهار واحده‌اس، آخه من به این پسر چی بگم؟
دکتر گفت:

- پیشنهادم رو بگم؟

نگاهم را به دهان دکتر دوختم، دکتر که همه را ساکت دید گفت:

- بهتره اونو پیش خودتون نگه دارید.

پدر غرید:

- مگه می‌شه! بگیم از کجا آوردیمش؟

- به چیزی بسازید.

- خونواده اش چی؟ می‌دونی چقدر نگرانن. اگه به روز حافظه اش رو به

دست بیاره یا اونا پیدامون کنن به راحتی می تونن ازمون شکایت کنن.
- منم نگفتم دنبال خانواده اش نگردید، اونا حتماً به کلانتری ها و حتی روزنامه ها اطلاعیه می دن پی گیر کارش باشین.

پدر پوزخندی زد و گفت:

- بریم کلانتری بگیریم بخشید آقا نیومدن بگن بچه امون گم شده، ما پیداش کردیم اما بهتون نمی دیمش.

- شما نگران اون موضوع نباشین، من دوستان زیادی دارم حتی تو کلانتری.
پدر آرام گرفت. من ساکت نشسته بودم و آنها را نگاه می کردم. دکتر ادامه

داد:

- کجا باهاش تصادف کردی؟

- اندیشه.

- اونجا می ریم یه پرس و جویی می کنیم، شاید بشناسنش، شاید بچه همونجا باشه.

- اظهار رضایت روی صورت پدر نشست. لبخندی زد و گفت:

- واقعاً دکتر قابلی هستی، موافقم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- من خیلی به شما مدیونم.

- اصلاً تو قابلیتش رو داشتی.

من که از چیزی سر در نمی آوردم بلند شدم. پدرم فریاد زد:

- بی بی قهوه بیار.

به راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. پشت در اتاقم ایستادم. خجالت می کشیدم وارد اتاق بشم. صدای منصوره به گوشم خورد.

- بله خانم...

به سرعت وارد اتاق شدم. منصوره روی تخت خم شده بود. با قدم هایی بلند

خودم را به تخت رساندم. منصوره از جا پرید و با لحن معترضی گفت:

- چه خبرتونه آقا، ترسیدم!

- معذرت می خوام.

کنار تخت ایستادم. نگاهش را به من دوخت. چقدر زیبا بود. نگاه مسحور کننده ای داشت. کنار تخت زانو زدم. به من سلام کرد. صدایش به نرمی مخمل بود. قلبم را لرزاند. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام حالتون چطوره؟

- بهترم، فقط سرم یه کم سنگینه.

- الان دکتر رو صدا می کنم.

- نه احتیاجی نیست.

- چرا حتماً لازمه.

- خواهش می کنم.

- چشم.

- می شه از خانم بخواید کمکم کنه بشینم؟

- مطمئن نیستم براتون ضرری نداشته باشه.

- نگران من نباشین حالم خوبه.

به منصوره اشاره کردم شانه هایش را گرفت و او را کمی بالا کشید. بالشتها را پشتش مرتب کردم و گفتم:

- متشکرم.

رو به منصوره گفتم:

- برو پایین خودم اینجا هستم.

با دلوایسی گفت:

- نه، خواهش می کنم بمون.

احساس کردم از تنها بودن با من می ترسد. به منصوره اشاره کردم بماند. با

شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

- قصد توهین نداشتم.

- می دونم من درک می کنم.

هر دو ساکت شدیم. سکوتی که دلم می خواست تا همیشه ادامه پیدا کند.

صدایش در گوشم پیچید:

- من مزاحم شما شدم.

نگاهش کردم.

- شرمنده ام می کنید!

- چرا؟

صدای دکتر در اتاق پیچید:

- آدم که تو خونه خودش مزاحم نیست.

به عقب برگشتم، دکتر ادامه داد:

- خانم خانما شما دختر این خانواده اید.

هر کلمه مثل پتک روی سرم فرود می آمد. چشمانم از تعجب کرد شده بود.

او گفت:

- من دختر این خانواده ام، چیزی یادم نمیاد!

دکتر به منصوره که هاج و واج مانده بود اشاره کرد از اتاق بیرون برود. دستی

به شانه من کوبید و گفت:

- دیشب از پله ها افتادی.

به روی او خم شد و گفت:

- نگران چیزی نباش، ما کمکت می کنیم خاطرات فراموش شده ات رو به یاد

بیاوری.

و خطاب به من اضافه کرد:

- این طور نیست؟

به خودم آمدم و جواب دادم:

- بله ما کمکت می کنیم.

لبخندی زد و گفت:

- متشکرم.

لب به دندان گزید و اضافه کرد:

- داداش!

رنگم پرید. سر به زیر انداختم تا مجبور نباشم نگاهش کنم. دکتر خندید و گفت:

- خب خانم، الان حالتون چگونه؟

دنیا روی شانه ام سنگینی می کرد. صدای او برایم دور و محو شد. دکتر حرف می زد و من جز صداهایی گنگ و نامفهوم چیزی نمی شنیدم. دکتر برای او خاطره می ساخت و او با ناباوری همه را می پذیرفت. صدایش در گوشم نشست. - داداش داداش...

نگاهش کردم. چشمانش از خوشی می درخشید.

- حرفهایی که دکتر می زنه حقیقت داره؟

نگاهی به دکتر انداختم. چهره پیروزمندانه ای به خود گرفت بود. سر به زیر انداختم و گفتم:

- بله.

- پس چرا من هیچ کدوم یادم نمیاد؟

- یواش یواش همه چیز یادت میاد. خب حالا باید استراحت کنی. سعی کن

به چیزی فکر نکنی، فقط استراحت کن.

- اسمم چیه؟

دکتر به من خیره شد، با صدای نامفهومی گفتم:

- غزل.

دکتر سقلمه ای به پهلویم زد، گفتم:

- غزل.

گفت:

- هیچ چی در موردش یادم نمی آمد، حتی به نظرم آشنام نیست!

دکتر گفت:

- عجله نکن، آهسته آهسته.

و مرا که هنوز شوکه بودم از اتاق بیرون برد. در را که بست با تشر از من

پرسید:

- معلومه چته؟

- چرا بهش دروغ گفتیم؟

- انتظار داشتی واقعیت رو بهش بگم؟

- اون باورش شد!

- اگر ناراحتی برم و بهش بگم باهاش تصادف کردین و حالا اون شده موی

دماغتون! بعدم بریم کلانتری و تحویلش بدهیم، بهزیستی تا شاید خانواده اش

رو واسه اش پیدا کنن.

- چرا بهش گفتین دختر این خانواده اس؟

- باربد من می خواستم همه چیز رو واسه اش ملموس و باور کردنی کنم، این

بهترین حرفی بود که می شد بهش زد.

- مطمئنم مامان و بابا قبول نمی کنند.

- اشتباه می کنی، ما با هم به توافق رسیدیم.

تیز نگاهش کردم و با کنایه پرسید:

- تو ناراحتی؟

- البته که نه.

- منم همین فکر رو می کردم، گفتم حتماً خوشحالم می شی که بعد از این

همه سال صاحب خواهر شدی.

خندید و اضافه کرد:

- اونم مفت و مجانی.

به راه افتاد و من به دنبالش کشیده شدم. پدرم وسط پذیرایی ایستاده بود. بی بی و منصوره و پیربابا سر به زیر رو به رویش ایستاده بودند. آخرین کلام پدر به گوشم خورد.

- دیگه نمی خوام جز این حرفایی که گفتم چیزی بشنوم، این خانم دختر این خونه اس.

دکتر از بالای پله ها گفت:

- غزل... اسم این خانم غزل خانمه.

سرها به طرف ما چرخید. تلوتلوخوران از پله ها پایین می آمدم. احساس کردم زیر فشار نگاه های بی بی و منصوره و پیربابا له می شوم. خودم را به اولین مبل رساندم و رویش نشستم. مادرم با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

به زحمت سر تکان دادم گفت:

- رنگت خیلی پریده، بهتره بری استراحت کنی.

نگاهش کردم، به آرامی گفتم:

- بازی کثیفیه!

مادرم سر به زیر انداخت و گفت:

- همه اش به خاطر توئه!

- من؟

پوزخندی زدم، مادر گفت:

- باربد ما دوستت داریم، نمی خوایم اتفاقی برایت بیفته.

- راحتم بذار مامان!

پدر آخرین تأکیدات و بیشتر تهدیدات را برای آخرین بار تکرار کرد و آنها را مرخص کرد. دکتر هم سفارش کرد برایش خاطره بسازند اما نه آنقدر که حرفها ضد و نقیض شود. حالم از این بازی به هم می خورد. پدر با خوشحالی روی مبل نشست و گفت:

- خب دکتر چک شما رو چقدر بنویسم؟

- اصلاً حرفش رو هم ننزید.

- نه این طوری نمی شه، حق الزحمه تونه.

- بذارید باشه، به حساب شیرینی دخترتون بذارید.

پدر قهقهه خندید. از خودم منزجر شدم. با عصبانیت آشکاری از روی مبل بلند شدم. پدرم با تحکم گفت:

- کجا؟

- بیرون.

- عوض تشکر کردنته؟

- متشکرم، به من لطف کردید!

- پسر تمام این کارا به خاطر توئه، من دارم با آبروم بازی می کنم.

- منت سر من نذارید، به خاطر مجتمع مسکونی ستاره اس!

پیش از آنکه پدرم عکس العملی نشان بدهد از در خارج شدم و به طرف اتومبیلیم رفتم. دیگر نمی توانستم فضای خانه را تحمل کنم. پشت فرمان نشستیم و تمام عصبانیتیم را سر پدال گاز خالی کردم. پیربابا در را به سرعت برایم باز کرد. وارد خیابان که شدم اشک پهنای صورتم را پوشانده بود. دلم می خواست تا آخر دنیا بروم، می خواستم خودم نباشم، می خواستم انسان باشم، فقط انسان! ذهنم کار نمی کرد. فرمان را به چپ و راست می چرخاندم و پیش می رفتم. زمان را گم کرده بودم.



به خودم که آمدم پشت در خانه آرش بودم. سرم را روی فرمان گذاشتم و به خودم آرامش دادم. احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم. از اتومبیل پیاده شدم، تصمیم را گرفته بودم. پشت در خانه اشان ایستادم زنگ را فشردم. لحظاتی بعد صدای زنانه ای در آیفون پیچید.

- کیه؟

- آرش خان هستن؟

- شما؟

- باربدم خانم شکوهی، سلام.

- سلام باربد جان بیا تو.

در باز شد. تشکر کردم و وارد شدم. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه ششم را فشار دادم. در آینه نگاهی به خودم انداختم. موهایم ژولیده و چشمانم متورم و قرمز شده بود. دستی به سرم کشیدم و لباسم را مرتب کردم. آسانسور ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و قدم به راهرو گذاشتم. آرش لای در ایستاده بود، با دیدنم دندانهای سفیدش را نمایان کرد و گفت:

- سلام آقای سحرخیز.

سعی کردم لبخند بزنم، گفتم:

- سلام بازم که تو خونه ای!

دستم را فشرد و گفت:

اینا همش به خاطر توهن، دلم نمیاد بیای اینجا من نباشم دست خالی برگردی. بفرما.

وارد آپارتمان شدم. بارها و بارها به این خانه آمده بودم اما این بار حال دیگری داشتم. خانم شکوهی وسط پذیرایی ایستاده بود. سلام کردم با گرمی

جواب سلام را داد. آرش مرا به طرف اتاقش هل داد. درحالیکه با مادرش احوالپرسی می کردم به طرف اتاق رفتم. وارد اتاق شدم و گفتم:

- چه خبرته؟ دارم با مادرت صحبت می کنم!

در را بست و گفت:

- ولم کن بابا، اگه با اون باشه تا فردا صبح نگهت می داره تا حال نوه عموی دخترخاله خواهرزاده ننه بوق خانمت رو که تازه به دنیا اومده پیرسه، بیچاره من نجات دادم.

صندلی را عقب کشیدم و روی آن نشستم. روی لبه تخت نشست و گفت:

- یادی از ما کردی!

- دلم واسه ات تنگ شده بود.

- ارواح خاک در خونتون.

نگاهش کردم، چشمکی زد و با تکان دادن سر پرسید:

- چه خبر؟

- خب بابا مفتش، با بابام حرفم شده.

- شوخی می کنی؟

- نگاهش کردم و گفتم:

- نه.

- برو، برو خودتی. بگو به جون آرش!

- به جون آرش.

- جون خاله جونت، یعنی تو واقعاً با بابات حرفت شده؟

- آره آره آره، ببینم تعجب داره؟

- خیلی زیاد.

- مثلاً کجاش؟

- همه جاش، پسر آقای ایمانی بزرگ، اونم چی؟ تک پسر آقای ایمانی. اونم

چی؟ تک بچه آقای ایمانی بزرگ. اونم چی...

- اونم چی و نخودچی!

با حاضر جوابی گفت:

- تو حلقومت.

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.

- جون من حرفتون شده؟

نگاهش کردم، گفت:

- جدی؟

- جدی.

- پس واقعاً کارت بیخ پیدا کرده، حالا سر چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست، درست میشه.

- بابای تو که از این ناپرهیزیا نمی کرد!

- تقصیر من بود.

- اوه اوه، شجاعت رو...

- خیلی دلت خوشه آرش!

- پسر خوب، اگه دلم خوش نباشه بیکار می مونم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- یه وقت خسته نشی با این همه کاری که سرت ریخته!

سینه صاف کرد و گفت:

- اوهوم اوهوم. نه، چون من کاملاً به فکر سلامتیم هستم.

لحظه ای عصبی نگاهم کرد و دوباره گفت:

- آه، چقدر راه می ری سرم گیج رفت!

روی صندلی نشستم، آرش پرسید:

- ناراحتی؟

- آرش می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟

ظاهر جدی به خود گرفت و گفت:

- البته.

با تشر گفتم:

- جدی باش خواهش می‌کنم.

- نه دیگه اومدی و نسازی! من جت و مت سرم نمی‌شه، فقط موشک، اونم

با کلاهک هسته‌ای.

به قهقهه افتاد. با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- مسخره اش رو در آوردی!

چند ضربه به در خورد. در باز شد و خانم شکوهی سینی چای به دست در

آستانه در پدیدار شد. به سرعت به طرف بیرون به راه افتادم. از مقابل خانم

شکوهی که می‌گذشتم گفتم:

- معذرت می‌خوام، با اجازه.

با تعجب پرسید:

- کجا؟

- معذرت می‌خوام.

آرش گفت:

- ناراحت شدی؟ چون بارید شوخی می‌کردم.

به راه افتادم. آرش به سرعت به طرفم آمد بازویم را گرفت و گفت:

- کجا پسر؟ بچه شدی؟ قهر می‌کنی؟ بیا حرفت رو بزن.

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

- بذارش واسه بعد، واسه یه فرصت مناسب.

- چون بارید...

به میان حرفش دویدم و گفتم:
 موضوع اصلاً این نیست، بعداً در موردش صحبت می کنیم.
 و خطاب به خانم شکوهی که با تعجب نگاهمان می کرد ادامه دادم:
 - مزاحم شدم، ببخشید. خداحافظ.
 آرش تا بیرون همراهم آمد و مدام معذرت خواهی می کرد. آرام و قرار
 نداشتم.
 - باربد اذیت نکن دیگه.
 - بابا آرش جان، گفتم که فراموشش کن.
 - تو باید فراموش کنی!
 - چی رو، هیچ اتفاقی نیفتاده. من باید برم دارم هم می رم.
 - اگه می خواستی بری چرا اومدی؟
 - نمی خواستم پیام، بی اراده بود!
 - باربد لج نکن دیگه!
 - کار دارم، امشب بهت زنگ می زنم تا یه قراری وسه آخر هفته بذاریم.
 - اون که سرجاش تو امروز واسه یه کاری اومده بودی پیش من!
 لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
 - نه، من فقط از اینجا رد می شدم.
 - تو خودت گفتی می خوام یه چیزی بگی.
 - پشیمون شدم.
 - به همین سادگی؟
 - حتی از این هم ساده تر.
 سوار آسانسور شدم و به زور جلوی سوار شدن آرش را گرفتم و گفتم:
 - دیگه داری عصبانیم می کنی، گفتم که ناراحت نشدم.
 - پس چرا می ری؟

- آرش، چون هر کی دوست داری گیر نده. ولم کن می گم ناراحت نیستم.

- مطمئن باشم؟

با تحکم گفتم:

- آره.

- بهم زنگ می زنی؟

- اگه یادم رفت تو شب بهم زنگ بزنی.

- من شرمنده اتم.

- تو دیوونه ای.

با شیطننت گفتم:

- به خاطر همنشین بده.

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد و خندیدم و گفتم:

- حق با تونه.

لبخند از روی لبهایم محو شد و غم تمام صورتم را در خود مچاله کرد. بی آنکه به آرش نگاه کنم خداحافظی کردم و دکمه طبقه همکف را فشردم. در بسته شد و آسانسور به حرکت درآمد. جرأت نگاه کردن به آئینه نداشتم. از خودم بدم می آمد. آسانسور که ایستاد به سرعت از آن پیاده شدم به طرف اتومبیل رفتم. صدای آرش در خیابان پیچید.

- باربد؟

سر بلند کردم. تا کمر از پنجره آویزان شده بود. فریاد زد:

- تلفن یادت نره.

نگاهی به اطراف کردم و با اشاره دست گفتم برو داخل و پنجره را ببندد.

فریاد زد:

- نمی فهمم چی می گی؟

و به قهقهه خندید. به طرف اتومبیل رفتم، صدای فریاد آرش دوباره به هوا

برخاست:

- من شب به موبایل زنگ می زدم.
و کلمه موبایل را چنان با تأکید گفت که سرم سوت کشید. با عصبانیت به عقب برگشتم و با حرکات دست تهدیدش کردم.
- چرا تهدید می کنی موبایل داشتن که این همه کلاس نداره.
زیر لب غریدم:
- دیوونه. پسر الکی خوش احمق!
در اتومبیل را باز کردم و بی توجه به هیاهوی آرش که فریاد می زد:
دارم باهات اختلاط می کنم...
سوار ماشین شدم و در را بستم. استارت زدم. نگاهی به پنجره انداختم، آرش فریاد می کشید و دستهایش را در هوا تکان می داد. پایم را روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم.



سردرگم و گیج در خیابانها سرگردان بودم. کوچه ها و پس کوچه ها را زیر پا می گذاشتم. نمی دانستم چه باید بکنم. خواهر من! هضم این کلمه برایم دشوار بود! با خود اندیشیدم: او خوب خواهد شد و این تصادف برای همیشه به خاطره ها خواهد پیوست اما حالا... و مسئول تمام این بدبختی ها من بودم.
هر لحظه بر سرعتم افزوده می شد. من تمام عصبانیتم را سر پدال گاز خالی می کردم و انگار که زندگی را زیر پا دارم. بر گلویش فشار می آوردم تا از هستی ساقط شود.
برای یک لحظه یک سایه دیدم، محکم روی ترمز زدم بر جا خشکم زده بود. زنی همراه بچه اش در مقابلم ایستاده بود. عرق روی پیشانی ام نشست. زن، فرزندش را در آغوش کشید و شروع کرد به فحاشی کردم:

- هی یابو مگه سوار گاری شدی؟ مستی یا عاشق نزدیک بود زیرمون کنی.
مردیکه با توئم؟

دستهایم می لرزید. توان حرکت نداشتم. زن روی کاپوت می کوبید و ناسزا می گفت. فرزندش گریه می کرد و من مات و مبهوت نگاهش می کردم. مردم در اطراف ما جمع شده بودند و سعی می کردند زن را آرام کنند.

- ای بابا الحمدالله که به خیر گذشت، خانم دیگه نفرماید.
- من باید این پسر رو آدمش کنم، اگه می زد می کشتمون چی؟
- خواهر حالا که چیزی نشده، شمام خدا رو شکر کن.

- بابشون ماشین می گیرن می ندازن زیر پاشون تا اینا تو خیابونا ویراژ بدن و مزاحم آسایش مردم بشن! اگه پول باباهاشون نباشه باید برن سر چهارراه گدایی. من پدرت رو در میارم! می خواست ما رو بکشه، چرا نشستستی تکون نمی خوری؟

به آرامی دنده عقب گرفتم، زن شروع کرد به هوار کشیدن که:
- نذارید فرار کنه، می خواست من و بچه ام رو بکشه، حالا داره فرار می کنه جلوش رو بگیرید!

فرمان را چرخاندم و دور زدم. از آینه که به عقب نگاه کردم. زن را دیدم که این طرف و آن طرف می دوید و از مردم می خواست مانع فرار من شوند. ماشین ها به سرعت از کنارم رد می شدند و برایم بوق می زدند. من بی توجه به آنها به آرامی حرکت می کردم. دیگر جسارت تند رفتن را نداشتم، حتی از خودم می پرسیدم: با کدام جرأتی پشت رل نشسته ام؟

شش دانگ حواسم به رانندگی بود. حتی می ترسیدم پلک بزنم. خیابانها را پشت سر می گذاشتم و بی اختیار به طرف خیابان اندیشه کشیده می شدم. حوالی ظهر بود که به خیابان اندیشه رسیدم. در گوشه ای پارک کردم. خیابان خلوت بود. سراسر کوچه را تحت نظر داشتم. امیدوار بودم مأمور پلیسی یا رفت

و آمد مشکوکی ببینم و یقین کنم که اینجا خانه شان است. همه جا در سکوت مرگ فرو رفته بود. انگار کسی در این خانه ها و در این محله زندگی نمی کرد. دری باز شد و پیرزنی عصازنان از در بیرون آمد. خودم را پشت فرمان قایم کردم. عصا زنان به طرف اتومبیل آمد نگاهش به من دوخت شده بود. صاف نشستیم و ظاهری عادی به خودم گرفتم. کنار پنجره ایستاد. شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

- سلام.

- سلام، شما با کسی کار دارید؟

- بله؟

- من الان بیشتر از بیست دقیقه است دارم از پنجره نگاتون می کنم، اینجا

کاری دارید؟

- نه خیر، الان می رم.

ماشین را روشن کردم. ترمز دستی را آزاد کردم. نگاهی به پیرزن که به حرکات من چشم دوخته بود انداختم. چیزی در ذهنم درخشید. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- عذر می خوام خانم تو این کوچه اتفاق خاصی نیفتاده؟

- مثلاً چه اتفاقی؟

- مثلاً... کسی... گم... نشده؟

به من خیره شد. سر به زیر انداختم. پرسید:

- مثلاً کی؟

- نمی دونم، هر کسی.

- فکر نکنم. امروز که از پنجره نگاه می کردم همه دختر و پسرها مثل

همیشه بودند. اون زن و مردایی که سرکار می رفتن بودند، بچه کوچولوهای هم که مهد کودک می رفتن بودن، بقیه ام...

انگار با خودش حرف می زد. سر بلند کرد و نگاه خیره اش را به من دوخت. چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- اینجا دیروز یه اتفاقی افتاد.

رنگم پرید و قلبم از حرکت باز ایستاد، به آرامی ترمز را رها کردم. همانطور به من خیره شده بود ادامه داد:

- یه دختر که مال این محله نبود... آره... من اولین بار بود که می دیدمش...
سر تکان داد و ادامه داد:

- تو بودی آره، تو بودی، می گم کجا دیدمت، تو دیروز بهش...
روی گاز فشار آوردم و به سرعت از آنجا دور شدم.



ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. پیرببا لنگ لنگان به طرفم آمد. چهره درهم کشید. سلام کردم.

- سلام آقا، خوش اومدید.

- چه خبر پیرببا؟

- خبری نیست آقا.

- کی خونه است؟

- خانم و خانم کوچک.

- خانم کوچک؟

- غزل خانم آقا.

- بابا رفته سر کار؟

- بعد از رفتن شما ایشونم تشریف بردن.

- حال خانم کوچیک چطوره؟

- من خبر ندارم آقا.

به طرف خانه به راه افتادم، پیربابا گفت:
- آقا خانم باهاتون کار داشتن.
سر تکان دادم و گفتم:
- می رم پیشش.
وارد خانه شدم. خانه آرام در خواب نیمروزی فرو رفته بود. صدا زدم:
- بی بی... بی بی...
لحظاتی بعد منصوره از آشپزخانه بیرون آمد.
- سلام آقا.
- بی بی کجاست؟
- رفتن بخوابن.
- مادرم کجاست؟
- ایشونم رفتن استراحت کنن، آقا غذا آماده اس.
- میل ندارم.
- مادر تون امر کردن حتماً بخورید.
- چیه! چرا اینجوری با من حرف می زنی؟
- چه جوری آقا؟
- چرا همتون اینجوری شدید؟ با من مثل اربابای بدجنس صحبت می کنید!
- نه آقا، شما این طور فکر می کنید.
روی مبل افتادم، منصوره گفت:
- آقا غذا رو بیارم اینجا؟
- میشه لطفاً اینقدر کلمه آقا رو تکرار نکنی!
- چشم، غذا رو اینجا می خورید؟
- نه تو اتاقم می خورم.
- نمی شه آقا، غزل خانم اونجا هستن.

- یادم نبود.

به منصوره چشم دوختم و با لحن ملایمی پرسیدم:

- حالش چگونه؟

- خوبه خیلی بهتره.

بی بی سلانه سلانه وارد پذیرایی شد. سلام کردم. به سنگینی جواب سلامم را داد و خطاب به منصوره گفت:

- غذای باربد خان رو بیار.

- چشم.

پرسیدم:

- بی بی از دست من ناراحتی؟

- آره!

- چرا؟

- صبح نایستی با بابات اونجوری حرف می زدی. ببینم این کارا رو، این حرفا رو من یادت دادم؟

- بی حوصله ام بی بی، اونام سر به سرم می دارن.

- اونا بی حوصله ان، تو هم عوض تشکر کردن چوب لای چرخشون می ذاری!

به بی بی نگاه کردم. موهای سفیدش از زیر روسری بیرون زده بود.

- بد کردن نداشتن بری زندان؟

- حوصله موعظه ندارم بی بی.

- یهویی بهم بگو خفه شو!

- بی بی من کی این حرف رو زدم؟

با گریه گفت:

- دیگه چی می خواستی بگی!

با عصبانیت گفتم:

- مسخره اش رو در آوردین!

به سرعت از پله ها بالا رفتم. منصوره گفت:

- غذاتون؟

فریاد زدم:

- بریزش جلوی سگ!

به طبقه دوم که رسیدم آرام شدم. آهسته آهسته پشت در اتاقم رفتم. گوشم را به در چسباندم و گوش دادم. صدایی نمی آمد. در را باز کردم و به داخل سرک کشیدم. نگاهش را به من دوخت و با لبخند گفت:

- سلام.

قلبم هری ریخت، لبخندی از سر عجز زدم و گفتم:

- بیدارت کردم؟

- نه، خوابم نمی اومد، حوصله ام داشت سر می رفت، بیا تو.

- مزاحمت نمی شم؟

- بیا تو مزاحم چیه؟

وارد اتاق شدم و در را بستم. کمی روی تخت جا به جا شد. روی صندلی نشستم. سعی کردم کمتر نگاهش کنم. صدایش تاروپود وجودم را می لرزاند.

- خیلی سخته آدم از گذشته اش چیزی یادش نیاد!

- من متأسفم.

خندید و گفت

- من حواسم جمع نبوده از پله ها افتادم، تو متأسفی؟

نگاهش کردم. چقدر دلم می خواست حقیقت را برایش بازگو کنم. گفت:

- داداش...

کمی مکث کرد و با تردید پرسید:

- قبلاً هم داداش صدات می کردم؟
سر تکان دادم، خندید و گفت:
- این کلمه به نظرم خیلی نا آشناست!
از روی استیصال خندیدم و گفتم:
- همه واسه ام گفتن تو هم بگو.
- از چی؟
- از گذشته، از بچه گیا، از چند روز پیش!
- چی واسه ات بگم؟
- هر چی که مربوط به ما دو تاست.
بلند شدم و گفتم:
- چی شد؟
سر تکان دادم و گفتم:
- هیچی، هیچی!
- اتفاقی افتاده؟
- نه کوچولوی من.
خندید و گفتم:
- پس تو همیشه من رو کوچولوی من صدا می کردی؟
رنگم پرید لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
- گاهی وقتاً.
- مامان می گه ما با هم خیلی جور بودیم.
با تعجب گفتم:
- مامان؟!
- چیزی شده؟!
- نه نه، می گفتمی.

- ما با هم جور بودیم؟
 نگاهش کردم، چشمان خوش حالتش را به من دوخته بود و لبانش را غنچه کرده بود. چشم بستم و گفتم:
 - حق با مامانه.
 - چرا ایستادی؟
 - الان می شینم، هر چی شما بگین.
 چند ضربه به در اتاق خورد با تغییر گفتم:
 - بیا تو منصوره.
 منصوره وارد اتاق شد. غزل با تعجب نگاهم کرد و پرسید:
 - از کجا می دونستی کی پشت دره؟
 - از در زدنش، چیه؟
 - ناهارتون آقا.
 - نمی خورم.
 غزل گفت:
 - بیارش اینجا.
 پرسیدم:
 - تو چیزی نخوردی؟
 - چرا. ولی تو هنوز چیزی نخوردی، درسته؟
 سر به زیر انداختم و ادامه داد:
 - بیاریدش اینجا، مطمئنم خواهش منو رد نمی کنه.
 منصوره ایستاده بود و نگاهم می کرد. گفتم:
 - بیارش اینجا.
 - بله آقا.
 منصوره از در بیرون رفت. غزل گفت:

- مامان خیلی نگرانت بود.

- واسه چی؟

- می گفت دیر کردی؟ چرا نمیای؟ نمی دونم، از اینجور حرفا.

- مهم نیست، از دلش در میارم.

- دیدیش؟

- هنوز نه، خوابیده.

چهره در هم کشید با نگرانی پرسیدم:

- چی شد؟

پیشانی اش را چسبید و گفت:

- گاهی یه دردی تو سرم می پیچه و خوب می شه.

- می خوای به دکتر زنگ بزنی؟

- نه خوب می شه.

در باز شد و منصوره سینی به دست وارد اتاق شد. سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- آقا مادرتون گفتن بعد از ناهار می خوان شما رو ببینن.

غزل با شعف گفت:

- مامان بیدار شده؟

- بله خانم.

- داداش...

ریز خندید. من هم به خنده افتادم و پرسیدم:

- به چی می خندی؟

- هر وقت بهت می گم داداش خنده ام می گیره، انگار تو هر کسی هستی به جز داداشم.

لبخند روی لبهایم ماسید، سر به زیر انداختم و گفتم

- بهش عادت می کنی.

- هوم.

سر بلند کردم و گفتم:

- منصوره به خانم بگو زود میام.

غزل گفت:

- بگو منم میام.

- نه، شما باید استراحت کنید.

- اولاً شما خودتی، در ثانی می خوام یه گشتی بزنم شاید یه چیزایی یادم

بیاد. همیشه که نمی شه چشمم به دهن شما باشه و گوشم به خاطراتی که برام

تعریف می کنین.

با تحکم گفتم:

- منصوره می تونی بری.

- بله آقا.

به سرعت از در بیرون رفت. غزل با گلایه گفت:

- چیکارش داری؟

- با این دختره باید اینجوری حرف زد.

- بد اخلاق!

نگاهش کردم. شکل بچه های لوس شده بود. لبخند زدم. گفت:

- به چی می خندی؟

- خیلی با نمک شدی.

خندید. بلند شدم و سینی را از روی میز برداشتم. به طرف تخت رفتم و

گفتم:

- اینو بگیر.

و سینی را به طرفش دراز کردم. روی تخت جا به جا شد و سینی را از من

گرفت. صندلی را جلو کشید و نشستم. سینی را گرفتم و گفتم:

- خب شروع کن.

- من غذا خوردم.

- دوباره بخور.

- نمی تونم.

- اگه بخوای می تونی.

سینی را از دستم گرفت و گفت:

- تو بخور.

سینی را چسبیدم و گفتم:

- نه تو...

- یه پسر خوب رو حرف خواهرش حرف نمی زنه.

- چشم، سینی رو بده به من اذیت می شی.

- نه، خواهش می کنم بذار دستم بمونه. دوست دارم اینجوری غذا بخوری.

چشمانش در هاله ای از اشک می درخشید. خندیدم و گفتم:

- اطاعت.

قاشق و چنگال را برداشتم. نگاهش کردم. با اشتیاق و علاقه خاصی نگاهم

می کرد. نگاهش دلم را لرزاند. قاشق را بالا آوردم و به طرفش گرفتم.

- دهنِت رو باز کن.

- نمی خورم.

- دست من رو رد می کنی؟

- هیچوقت.

دهانش را باز کرد. قاشق را در دهانش گذاشتم. چیزی در من به غلیان آمد.

به خودم نهیب زدم: خجالت بکش، و احساس نو شکفته ام را در نطفه خفه کردم.

لقمه اش را بلعید و گفت:

- به چی نگاه می کنی؟

- هان... به هیچی.

قاشم را دوباره پر کردم و به طرفش گرفتم.

- دیگه جا ندارم.

با لحن ملایمی گفت:

- خودت بخور، می خوام غذا خوردنت رو تماشا کنم.

قاشق را به دهان گذاشتم. غزل نگاه مشتاق و نگرانش را به من دوخته بود.

چشم به زیر انداختم. صدایش پشتم را لرزاند!

- احساس می کنم همیشه دلم خواسته یه برادر بزرگتر داشته باشم.

نگاهش کردم. گفت:

- می دونم تو همیشه بودی اما نمی دانم چرا حس می کنم دلم می خواسته

یه برادر داشته باشم، بهش برسم، واسه اش حرف بزنم، خوشگلش کنم و پزشو

بدم، هر وقت هر کی اذیتم کرد بهش بگم که حسابش رو برسه.

لقمه ام را به زحمت بلعیدم. قاشم و چنگال را در بشقاب انداختم. غزل گفت:

- چی شده؟

- سیر شدم.

- از حرف من ناراحت شدی؟

- معلومه که نه، مگه می تونم از تو ناراحت باشم؟

- پس غذا تو بخور.

- واقعاً سیر شدم، این لقمه رو به خاطر تو خوردم.

- خواهش می کنم، می خوام غذا خوردنت رو تماشا کنم.

نگاه ملتمسش را به من دوخته بود. مطیعانه قاشق و چنگال را برداشتم. غزل

به آرامی گفت:

- دیگه هیچ حرفی نمی زنم، فقط نگات می کنم.

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم. غزل تمام مدت ساکت بود و با اشتیاق نگاهم می کرد. غذایم که تمام شد دستمال کاغذی برداشت و گوشه لبم را پاک کرد. در نگاهش شوقی وافر نشسته بود. با صدایی گرفته گفتم:

- لوسم می کنی؟

خندید. چقدر ناز می شد. خندیدم و گفتم:

- کوچولوی من.

با اخمی تصنعی گفت:

- لوسم می کنی؟

سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

- من اینجوری بیشتر ازت خوشم میاد.

رنگم پرید. چیزی گفته بودم که نباید می گفتم. نگاهش کردم. انگار متوجه

نشده بود خندید و گفت:

- پس من همیشه واسه ات لوس می شم.

نفسی راحتی کشیدم و گفتم:

- حالا وقت خوابه.

- می خوام باهات بیام!

اخم کردم. از تخت پایین آمد و گفت:

- بی فایده اس، من می خوام بیام.

غریدم:

- لجباز!

به راه افتاد و گفت:

- خودتی.

خندیدم و پشت سرش به راه افتادم. سر پله ها که رسیدیم فریاد زدم:

- منصوره!

و خطاب به غزل گفتم:

- چند لحظه وایستا.

- چیکارش داری؟

سینی را روی زمین گذاشتم زیر بازویش را چسبیدم و گفتم:

- آروم برو پایین.

خندید و گفت:

- حواسم جمعه، در ضمن اگه بیفتم بهتره شاید گذشته رو به یاد بیاره.

بی اختیار گفتم:

- من ترجیح می دم یادت نیاد.

با تعجب گفت:

- چرا؟

به سرعت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- واسه اینکه آینده بهتری رو بسازی.

به بازویم تکیه داد و به نرمی از پله ها سرازیز شد. هر قدم که برمی داشت حس می کردم قدم بر روی قلب بی تاب من می گذارد. نمی خواستم اینگونه باشد. می خواستم از این احساس فرار کنم. مدام به خودم تلقین می کردم او را خواهرانه دوست می دارم اما می دانستم اینگونه نیست! من او را خواهر خود نمی دانستم و مثل یک غریبه، غریبه ای به غایت آشنا در موردش قضاوت می کردم. به پذیرایی رسیدیم گفت:

- به خیر گذشت.

منصوره چپ چپ نگاهم کرد. بازوی غزل را رها کردم. ظاهری خشک و جدی

به خودم گرفتم و گفتم:

- سینی بالاست.

غزل به من خیره شده بود. منصوره راه طبقه دوم را در پیش گرفت.

زیرچشمی نگاهی به غزل انداختم و پرسیدم:

- چیه؟

- همیشه آنقدر بد اخلاقی؟

- گاهی وقتا.

مادرم روی مبل نشست به غزل شادمانه سلام کرد. مادرم ایستاد و با تعجب نگاهش کرد.

- تو چرا از تخت بیرون اومدی؟

و با اخم به من نگاه کرد. غزل مدفعانه گفت:

- خودم خواستم، حوصله ام سر رفته بود!

- بهتر بود استراحت می کردی، تو هنوز حالت خوب نیست.

غزل روی مبل نشست و گفت:

- خیلی خوبم.

در کنار مادر نشستم و گفتم:

- عین بابا لجبازه!

مادرم همانطور که می نشست گفت:

- دیگ به دیگ می گه روت سیاست!

غزل با شعف کودکانه ای گفت:

- پس ما هر دو تامون به بابا شباهت داریم؟

بی بی سرآسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- خاک بر سرم، واسه چی اومدی پایین؟ بارید واقعاً خجالت داره!

- تقصیر من نبود خودش اصرار کرد.

- تو چرا عقلت رو دادی دست این.

غزل با تعجب نگاهش کرد. مادرم گفت:

- بی بی خانم که یادت میاد؟

غزل سر تکان داد و گفت:
 - نه، نه خیلی زیاد. یه نفر غرغرو یادم میاد ولی...
 بی بی مثل فنر از جا پرید.
 - من غرغرو هستم؟
 خنده ام را به زحمت فرو خوردم و گفتم:
 - بی بی جان غزل خانم منظورش...
 بی بی با عصبانیت گفت:
 - تو دیگه نمی خواد از اون حمایت کنی!
 و خطاب به غزل افزود:
 - اصلاً تو با این سرووضع واسه چی اومدی پایین؟



غزل نگاهی به خودش کرد با تعجب سر بلند کرد و با شرمندگی گفت:
 - لباسای من ایناست؟
 لباسهای کهنه و مندرس غزل به تنش گریه می کرد. به فکر فرو رفت و گفت:
 - من واقعاً دختر شمام؟
 مادر به بی بی اخم کرد و اشاره کرد برود. بی بی شرمنده به آشپزخانه برگشت. مادر گفت:
 - یادت نمیاد دیروز رفته بودی بالماسکه؟ گفתי لباس خدمتکارا رو می خوای؟
 چشمانش را ریز کرد و گفت:
 - نه چیزی یادم نیست!
 نفسی به راحتی کشیدم. مادرم که تیرش را به هدف نشسته می دید ادامه داد:

- وقتی اومدی از پله ها افتادی و دیگه وقت نشد لباساتو عوض کنیم.

و با اخم به من نگاه کرد. سر برگرداندم. گفتم:

- پس الان می تونم عوضش کنم؟

مادرم با تردید گفت:

- الان؟

و با عجز به من نگاه کرد. دلم نمی خواست به غزل دروغ بگویم اما خود را

ناچار دیدم. گفتم:

- الان نه.

- چرا؟

- کلید اتاقت دست باباست. بابام سر کاره. می شه خواهش کنم تا شب صبر

کنی؟

سر تکان داد و گفت:

- حتماً.

مادرم لبخندی تصنعی زد و گفت:

- بربد می شه بری تو اتاق من کیفم رو برام بیاری؟

- من؟

با سر اشاره کرد بروم. بلند شدم و با لبخندی که به غزل زدم به راه افتادم.

وارد اتاق خواب پدر و مادر شدم و همانجا ایستادم. چند دقیقه بعد مادرم وارد

اتاق شد و با بدخلقی گفت:

- کجا بودی از صبح تا حالا، تلفنتم که خاموشه؟

- گوشی همراهم نبود، چیکار دارین؟

- بابات گفت بریم واسه اش وسایل بخریم، دیدی الانه نزدیک بود آبرومون

بره؟

- جالبه!

- چی؟

- حالا من باید چه کار کنم؟

- آماده شو بریم خرید، باید تا قبل از اومدن بابات همه چیز رو بخریم.

از اتاق بیرون رفت. صدایش را شنیدم که گفت:

- دخترم چطوره؟

و صدای آسمانی غزل که جواب داد:

- خوبم.

از اتاق بیرون رفتم. مادرم را دیدم که وارد آشپزخانه شد. روی مبل افتادم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

- چیزی شده؟

صاف نشستم. از چشمان غزل خجالت می کشیدم. جواب دادم:

- نه.

- اگه یه ساعتی تنها بمونی که ناراحت نمی شی؟

- می خوام بری بیرون؟

- من و مامان...

- حتماً منم باید تو خونه استراحت کنم!

- دقیقاً تازه تو که نمی تونی با این لباسای بیرون.

نگاهی به آستین های پاره اش انداخت و گفت:

- مثل همیشه حق با توه!

- مثل همیشه؟

چشمانش درشت شد، نگاهم کرد و با خوشحالی گفت:

- یه چیزی یادم اومد.

قلبم از حرکت ایستاد. زبانم سنگین شده بود. بی توجه به حال من ادامه داد:

- قبلاً هم هر چی که تو می گفتی درست بود.

نفسی راحت کشیدم. گفت:

- مگه نه؟

سر تکان دادم و گفتم:

- آره.

دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- درسته، یادم اومد.

ناگهان چهره اش در هم مچاله شد و سرش را چسبید. با نگرانی به طرفش

رفتم و گفتم:

- چی شده؟

- چیزی نیست، سرم درد گرفت.

- بهت گفتم از تخت پایین نیا.

زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

- حالم خوبه.

- ولی من اینجوری فکر نمی کنم.

او را به طرف پله کشیدم و گفتم:

- حتی فکرشم نکن.

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- باربد آماده شو بریم.

سر تکان دادم و گفتم:

- آماده باشید اومدم.

و غزل را از پله ها بالا بردم. او را روی تخت خواباندم، پتو را تا زیر چانه اش

بالا کشیدم و گفتم:

- سعی کن بخوابی.

- می ترسم تو ازم جدا شی!

چشم برگرداند و گفت:

- انگار برای اولین باره که برادر دارم!

بی اختیار باند سرش را بوسیدم و گفتم:

- من هیچ وقت تنهات نمی دارم.

قد راست کردم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم و از پله ها سرازیر شدم.

وسط پذیرایی فریاد زدم:

- مامان!

از اتاق بیرون آمد و گفت:

- چه خبرته هوار می کنی؟

- آماده این؟

- مگه تو آماده ای؟ با این سر و وضع؟ تو آئینه به خودت نگاه کردی؟

- آماده این یا نه؟

- من اینجوری باهات بیرون نمیام.

روی مبل نشستم و گفتم:

- باشه تنها برین.

مادرم که قافیه را باخته بود و گفت:

- پاشو حداقل یه شونه به سرت بزن!

با بی میلی بلند شدم و به اتاق مادرم رفتم. رو به روی آینه ایستادم. رنگم

پریده بود. پای چشمانم گود رفته بود. لبهایم بیرنگ و چشمانم بی رمق شده

بود. شانه را برداشتم و همان طور که موهایم را مرتب می کردم احساس کردم

چند سال بزرگتر از حد معمول نشان می دهم. سنگینی نگاه مادرم را احساس

کردم. نگاهش کردم. به سرعت نگاه از من دزدید و گفت:

- بریم؟ دیر شد!

و از اتاق خارج شد. در آئینه نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. از

کنار مادرم که رد می شدم شنیدم به منصوره سفارش می کرد:

- یادت نره ها اتاق مهمون رو مرتب کن ما که اومدیم کاری نداشته باشیم.

فقط وسایل رو جا به جا کنیم و غزل رو ببریم تو اتاق خودش.

- بله خانم.

از در پذیرایی خارج شدم. پیربابا با گلدانها سرگرم بود. صدایش کردم و گفتم:

- پیربابا در رو باز می کنی؟

بلند شد و به طرف در رفت. پشت فرمان نشستم و بوق زدم. دقایقی بعد مادرم از خانه بیرون آمد سوار شد و گفت:

- دارم میام دیگه!

- دیرمون شد.

- چقدرم تو به فکری!

روی گاز فشردم. چرخها از جا کنده شد. از کنار پیربابا رد شدم بوق زدم. دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- به سلامت.

مادرم گفت:

- برو مرکز خرید خودمون.

- بله خانم بزرگ.

با اخمی تصنعی گفت:

- مامان بابات خانم بزرگه!

خندیدم و گفتم:

- بله حق با شماست خانم بزرگ.

لبخند از روی لبهایش محو شد و گفت:

- یه سرم باید بریم خیابون اندیشه.

چهره درهم کشیدم و جواب دادم:

- صبح رفتم.

- رفتی؟

- آره.

- خب؟

یه پرس و جویی کوچولویی کردم. بچه اون خیابون نیست. حتی کسی اونجا ندیده بودتش.

نیم نگاهی به مادرم انداختم. دلواپسی در نگاهش موج می زد. پوزخندی زد و اضافه کردم:

- به آرزوتون رسیدید، به قول آقای دکتر صافیور مفتی مفتی صاحب دختر شدید!

- باربد قدرشناس باش.

- نمی تونم درک کنم باید برای چی ممنون باشم!

- یعنی تو نمی فهمی همه این کارا برا خاطر توه. واسه اینکه ما از دست ندیم، اگه تو دوست داری واسه ات یه پرونده قطور درست کنن و هر روز بکشتن پای میز محاکمه و روزنامه ها چپ و راست دروغ سر هم کنن و ازت یه غول بسازن همین الان می ریم کلانتری. ولی همه اینا هیچ دردی رو از اون دختر دوا نمی کنه!

می دانستم حق با مادرم است اما دلم آرام نمی شد. مادرم ادامه داد:

- اما اینجوری تو می تونی با محبت کردن بهش گناه البته نکرده خودت رو جبران کنی.

به مادرم نگاه کردم. خونسردی اش را به دست آورده بود. انگار با حرفهایش خودش را بیشتر دلداري داده بود. نگاهم کرد و گفت:

- تو با نظر من موافق نیستی؟

چهره درهم کشیدم و گفتم:

- چرا.

- خب پس دیگه در موردش حتی یک کلمه هم حرف نزنیم. به خواهرت فکر کن. اونم مثل یه برادر خوب و آقا.

کلمه خواهر مثل نیشتری در قلبم فرو می رفت.

- یه کم تندتر نمی تونی بری:

خجالت کشیدم بگویم می ترسم اما کمی روی پدال گاز فشار آوردم. مادرم بی خیال در کنارم نشسته بود و لیست وسایل مورد نیاز غزل را تهیه می کرد و من در این اندیشه بودم که چرا نمی توانم او را خواهر خود بدانم درحالیکه باید او را با چشمی برادرانه نگاه می کردم. از چیزی که از ذهنم گذشت پشتم لرزید. لب به دندان گزیدم و به خودم نهیب زدم: دیگه فکرشم نکن!

- کجا داری میری؟

به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- مرکز خرید خودمون.

- خسته نباشی! داری رد می شی یه گوشه وایستا.

اتومبیل را کنار کشیدم و پارک کردم و گفتم:

- منم باید بیام؟

مادرم نگاهی از سر غضب به من انداخت و پیاده شد. زیر لب غریدم:

- این یعنی بیا دیگه!

پیاده شدم و پشت سرم مادرم به راه افتادم. هیاهوی درهم جمعیت مرا به خود به این سو و آن سو برد. همه‌مه زندگی، شور بودن، بوی لباسهای نو و رنگ نگاه های نو انسان را به خلسه می برد. صحبت مغازه هایی که با تملق سعی در فروش اجناس خود داشتند و مشتری هایی که با جدیت در صدد پیدا کردن ایراد بودند.

وارد هر مغازه که می شدیم با دست پر بیرون می آمدیم. مادر انتخاب می کرد و من پولش را می دادم. مادر لباس مورد نظرش را انتخاب کرد. پولش را دادم و آرام به مادرم گفتم:

- بیرون منتظرم.

بسته ها را برداشتم و بیرون آمدم. نگاهی به ویتترین ها کردم. پشت یک ویتترین بلوز زیبایی نظرم را جلب کرد. مادرم بیرون آمد و گفت:

- دیگه تموم شد، بریم.

بی توجه به حرفش پرسیدم:

- اون چطوره؟

- اون بلوز مغازه سوم، اون بلوز آبی. ساده است!

- قشنگه.

- بگیریمش؟

چشمانم درخشید مادرم خندید و گفت:

- بگیریمش؟

به سرعت به راه افتادم و وارد مغازه شدم.

- خسته نباشید آقا.

- سلامت باشید قربان، امرتون؟

- اون بلوز آبی پشت ویتترین، می شه لطفاً ببینمش؟

- بله قربان، از این بود؟

- بله بله.

بلوز را در مقابلم روی میز پهن کرد. در ذهنم لباس را بر تن غزل تصور کردم. احساس کردم چقدر زیباتر می شود. لبخند بر روی لبم نشست.

- لطفاً بیچیدش.

- چشم قربان.

مادرم گفت:

- خریدیش؟

با خنده گفتم:

- چشمم را گرفته بود، مطمئنم خیلی بهش میاد.

بسته را گرفتم و پولش را دادم و گفتم:

خب فکر می کنم حالا دیگه می تونیم بریم.

- البته.

به راه افتادیم. احساس رضایت می کردم. سوار که شدیم مادرم گفت:

- زود باش که قبل از بابات خونه باشیم.

- چشم قربان.

اتومبیل را روشن کردم و با سرعتی متعادل راه خانه را در پیش گرفتم.



وارد خانه شدیم منصوره منتظرمان بود. اتومبیل را که پارک کردم به طرفمان

آمد.

- سلام.

- سلام.

- خانم منتظرتون بودم، الان دیگه آقا پیداش می شه.

مادرم بسته ها را به دستش داد. چند تایی هم خودش برداشت و گفت:

- اتاقش آماده اس؟

- بله خانم، فقط مونده لباسا که باید بچینیم تو کمدم.

همانطور که می رفتند مادرم گفت:

- علی الحساب یه چیزی براش درست کنیم که قابل قبول باشده و به شکش

ندازه. باید حالش که بهتر شد ببرمش و بقیه وسایلیش رو به سلیقه خودش

براش بگیرم.

وارد پذیرایی شدم.

- سلام بی بی.

- سلام بی بی جان.

مادرم و منصوره بالای پله ها بودند. به خودم جرأت دادم و پرسیدم:

- حالش چگونه؟

بی بی با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- غزل.

- نمی دونم بی بی، وقت نکردم بهش سر بزنم.

از مقابلم گذشت و از پله ها بالا رفت. دلم برای دیدنش بی تاب بود. می خواستم مقاومت کنم، می خواستم به دیدنش نرم اما دلم طاقت نداشت و خودش را به سینه ام می کوبید. به آرامی راه طبقه بالا را در پیش گرفتم. رنگم پریده بود. دستهایم می لرزید. بلوزی را که برایش گرفته بودم محکم در دستم فشردم. پشت در که رسیدم صدای قلبم را به وضوح می شنیدم. در را باز کردم روی تخت نشسته بود. با شنیدن صدای در سر برگرداند لبخند زد و گفت:

- سلام، بالاخره اومدی؟

نگاهی به دستهایم کرد سر بلند کردم غروب در هوای اتاق جاری بود. فضای نیمه تاریک اتاق صورت مهتابی رنگ غزل و صدای گرم و گیرایش مرا در جا میخکوب کرد. گفت:

- نمی خوام بیای تو؟

قدم به داخل اتاق گذاشتم و سعی کردم عادی باشم.

- سلام حالت خوبه؟

- عالی ام!

نگاهش به بسته افتاد. خندیدم و آن را به طرفش گرفتم.

- قابل نداره.
- مال منه؟
- تقدیم به کوچولوی من.
دستهایش را برای در آغوش گرفتنم باز کرد. رنگ پرید خودم را عقب کشیدم. با تعجب نگاهم کرد. به سرعت به خودم آمدم خندیدم و گفتم:
- تو هنوز حالت خوب نشده، نمی خوام اذیت بشی.
دستهایش را رها کرد. بسته را به طرفش گرفتم و گفتم:
- از من ناراحتی؟
خندید و گفت:
- اصلاً!
- پس بگیرش.
آن را گرفت و گفت:
- ممنون، واقعاً ممنون.
روی صندلی نشستم و گفتم:
- بازش نمی کنی؟
نگاهم کرد. چشمانش می درخشید.
- همین الان.
آن را باز کرد و بلوز را در مقابل صورتش در هوا نگه داشت. نگاهش از روی آن به صورتم لغزید.
- چگونه؟
- عالیه عالی، می تونم بیوشمش؟
- خریدم که بیوشیش.
بلند شدم و گفتم:
- بذار منصوره رو صدا کنم کمکت کنه.

- نمی خوام، خودم می پوشم می شه پشتت رو کنی؟

بیرون منظرم می شم.

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید.

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

- با من اینجوری حرف نزن که دلخور می شم.

به راه افتادم. صدایش در گوشم پیچید:

- داداشی...

سر برگرداندم و نگاهش کردم. گفت:

- قد یه دنیا دوستت دارم.

دلم هری ریخت. به سرعت از اتاق خارج شدم. پشت دیوار تکیه دادم و چشم برهم گذاشتم. از اینکه او بازیچه بازی های ما شده بود و به ما اعتماد کرده بود و از اینکه ما از این اعتماد سوء استفاده می کردیم از خودم بیزار بودم! دلم می خواست بروم و همه چیز را به او بگویم اما خوب می دانستم که این کار از من ساخته نیست. صدایش مرا از خود به در آورد:

- داداشی اونجایی؟

وارد اتاق شدم. از دیدنش بر جا خشکم. زد مقابل پنجره ایستاده بود موهایش را به روی شانه رها کرده بود. روشنایی کم رنگ غروب او را در خود فرو گرفته بود. لبخند به لب داشت. هاج و واج مانده بودم که این انسان است یا فرشته، پرسید:

- چگونه؟

به زحمت دهان باز کردم و گفتم:

- مثل ماه شدی، حتی از اونم خوشگل تر!

کمی به چپ و راست مایل شد و گفت:

- به خاطر سلیقه توئه.

به طرفم آمد و رو به رویم ایستاد.

- مرسی.

توان حرکت نداشتیم. دستهایش را به دور کمرم حلقه کرد و سرش را بر روی سینه ام گذاشت و من خودم را به دست نفس های داغ او که روی پوستم می دوید سپردم.



دکتر قد راست کرد. گوشی را از گوشش بیرون آورد و گفت:

- سردرد، سرگیجه، تاری دید که نداری؟

غزل به نشانه نه سرش را تکان داد.

- بلند شو راه برو ببینم.

غزل از تخت پایین آمد و شروع کرد به قدم زدن. زیرچشمی نگاهی به دکتر انداختم. نگاه حریصش را به اندام موزون غزل دوخته بود. چهره درهم کشیدم. پدرم پرسید:

- به نظر میاد کاملاً خوب شده باشه.

دکتر بی توجه به حرف پدر گفت:

- هزار ماشاالله، دخترتون واقعاً برازنده اس آقای ایمانی.

غزل با لبخند نگاهم کرد. اما با دیدن چهره درهم فرو رفته خنده روی

لبهایش ماسید. دکتر گفت:

- اگر سرگیجه، تهوع، خشکی دهان داشتی باید فوراً خبرم کنی.

پدر پرسید:

- دارو نمی خواد دکتر جان؟

دکتر نگاهش را به صورت غزل دوخت و گفت:

- ایشون ماشا الله خودشون دوی دردن، دارو نمی خوان.

با تشر گفتم:

- غزل بهتره استراحت کنی!

به طرف تخت به راه افتاد. گفتم:

- اگه دوست درای اتاقت رو بهت نشون بدم. اگه ناراحت نمی شی می خوام

امشب اتاقم بخوابم.

- نه بریم.

گفتم:

- با اجازه آقای دکتر.

- خواهش می کنم.

دوشادوش غزل به راه افتادم. چهره ام درهم بود و به شدت عصبی بودم.

غزل دستم را گرفت. پشتم لرزید. خم شد و به صورتم چشم دوخت. سر

برگرداندم گفت:

- قول می دم دیگه نذارم دکتر صفاپور معاینه ام کنه!

- می دونی که این کار رو می کنه.

- به بابا می گم دکتر مون رو عوض کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی ساده ای غزل، خیلی!

در اتاق را باز کردم پرسید:

- اینجاست؟

- آره.

منتظر بودم داخل شود اما او ایستاد بود. نهیب زدم:

- نمی ری تو؟

چشمان به اشک نشسته اش را به من دوخت و گفت:

- خیلی بد اخلاق شدی، تقصیر من که نیست!
 چهره ام باز شد. با دلجویی گفتم:
 - حق با تونه، معذرت می خوام. حالا برو تو اتاق. قول می دم دیگه بد اخلاقی نکنم.

وارد اتاق شد. با کنجکاوی به همه جا سرک کشید. من در گوشه ای ایستاده بودم و نگاهش می کردم. روی لبه تخت نشست و گفت:
 - واقعاً اینجا اتاق منه؟
 - بله.

نگاهم را به اطراف چرخاندم. منصوره در تزیین اتاق تا حد توان چیره دستی کرده بود. تخت در وسط اتاق بود. میز توالت در راست و قفسه کتابها در سمت چپ تخت قرار داشت. کمد لباس ها در گوشه پایین اتاق و چند عروسک به دیوارها آویزان شده بود. پرسیدم:
 - خب نظرت چیه؟
 - مگه اینجا همیشه اتاق من نبوده؟
 خرابکاری کرده بودم گفتم:
 - چرا، یعنی منظورم این بود که چیزی یادت نیومد؟
 سر تکان داد و گفت:
 - نه، یادم نمیاد، اما اگه تو می گی اتاقمه پس اتاقمه.
 بی اختیار گفتم:
 - کوچولوی من تو چقدر ساده دلی!
 خندید. طاقت ایستادن نداشتم گفتم:
 - تو اتاق بمون، دکتر که رفت صدات می کنم.
 به طرف پنجره رفت و گفت:
 - زود بیا بالا، من حوصله ام سر می ره.

- چشم برهم گذاشتم و گفتم:
 - چشم قربان.
 و از اتاق بیرون آمدم. هنوز در را کاملاً نبسته بودم که صدایم کرد:
 - بارید!
 سرم را داخل اتاق کردم و گفتم:
 - جان دلم!
 = شاید به نظرت عجیب بیاد اما فکر می کنم...
 سر به زیر انداخت گفتم:
 - فکر می کنی چی؟
 روی لبه تخت نشست و گفت:
 - فکر می کنم هیچوقت اتاق نداشتم همونجوری که...
 با نگرانی پرسیدم:
 - چیزی یادت اومده؟
 سر تکان داد. به داخل اتاق برگشتم کنار پایش نشستم و گفتم:
 - پس چی؟
 - ذهنم پر از خاطراتیه که دیگرون واسه ام تعریف کردن اما نمی دونم چرا
 نمی تونم چیزایی مثل...
 نیم خیز شدم گفتم:
 - بشین.
 با تعجب نگاهم کرد. سعی کردم آرام باشم. با مهربانی گفتم:
 - بشین و ادامه بده، مثل چی؟
 - بهم نمی خندی؟
 - قول می دم که نخندم.
 من و من کرد و گفت:

- احساس می کنم چیزایی مثل پدر مادر، برادر، یه اتاق شخصی، عروسک...
سر برگرداند و به پنجره نگاه کرد و ادامه داد:
- روشنایی مهتاب خیلی برام غریبه است!
ایستادم. او هم ایستاد. چشمانش به اشک نشسته بود. سر انگشتانش را
گرفتم و گفتم:

- به هیچ چیزی به جز خاطراتی که واسه ات تعریف می شه فکر نکن: سعی
کن تمام چیزایی رو که بهم گفتی از ذهنت دور بریزی. می خوام هیچ چیز بدی
از گذشته ها یادت نیاد.

سر به زیر انداخت. سرم را پیش بردم و زیر گوشش گفتم:
- نمی خوام چشمت رو گریون ببینم.
لبخند زد و گفت:

- وقتی داداشی مثل تو دارم هیچ وقت گریون نمی شمو
قلبم فشرده شد. دستش را رها کردم و گفتم:
- زود دکتر رو دست به سر می کنم و میام دنبالت.
چشمانش مشتاق را به من دوخت و گفت:
- منتظر تم.

در را بستم در دل به خودم گفتم: لعنت بهت باربدا ببین چه آشی پختی!
به طرف اتاقم رفتم. گوشم را تیز کردم صدایی نمی آمد. وارد اتاق شدم کسی
در اتاقم نبود. همه جا ریخت و پاش بود. دلم نمی خواست تنها باشم. اما باید
برای بیرون کردم دکتر صفاپور هم که شده می رفتم پایین. از اتاق بیرن آمدم و
از پله ها سرازیر شدم

پدرم خنده کشداری کرد و گفت:

- عجب شما چه عکس العملی نشون دادید؟
دکتر نگاهی به من که از پله ها پایین می آمدم انداخت و گفت:

- نه، یعنی نمی توانستم عکس العملی نشون بدم.
وارد پذیرایی شدم. دکتر خطاب به من پرسید:
- خوابش کردی؟
و خندید. پدرم هم خندید. شرمزده سر به زیر انداختم و گفتم:
- متوجه نمی شم!
- حسابی بهش عادت کردی.
روی مبل نشستیم و گفتم:
- خودم رو مسئول می دونم.
دکتر با کنایه گفت:
- البته برادرانه!
سینی را از روی میز برداشتم و با خونسردی گفتم:
- کاملاً برادرانه.
- پیش پای تو داشتم با آقای ایمانی در مورد شما صحبت می کردم.
تیز نگاهش کردم. منصوره لیوان شربت را در مقابلم گذاشت. آهسته گفتم
- لطفاً برو اتاق من رو تمیز کن.
و با صدای بلند پرسیدم:
- مامان کجاست؟
- تو اتاق داره به مادر بزرگت گزارش می ده.
دکتر ادامه داد:
- ما فکر کردیم باید یه سفر بری.
روی مبل جا به جا شدم و گفتم:
- ضرورتی نمی بینم.
پدرم گفت:
- البته که ضرورت داره.

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- سر در نمی‌ارم.

دکتر گفت:

- اجازه بده من واسه ات توضیح بدم. تو دست این خواهر جدیدت رو می

گیری و به هفته ای می ری شمال!

چهره درهم کشیدم و گفتم:

- که چی بشه؟

پدرم گفت:

- تا من بتونم یه فکری واسه این دست گلی که جنابعالی به آب دادین بکنم!

مادرم از اتاق بیرون آمد و چون قسمت آخر حرفهای پدر را شنیده بود گفت:

- آقای ایمانی باز شروع کردین؟ -

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم. پدر با تحکم گفت:

- فردا صبح حرکت می کنید.

ایستادم رو به پدر کردم و گفتم:

- من چه جوری باید ازش مراقبت کنم؟

سر برگرداند و گفت:

- منصوره هم باهاتون میاد.

- من کار دارم، تازه امروز که بدون مرخصی خونه موندم.

- خودم بهت مرخصی می دم.

دکتر خندید. به تندی نگاهش کردم گفت:

- شرمنده ام اما اصلاً بهونه جالبی نبود!

مادرم با نگرانی نگاهم می کرد و گفتم:

- ظاهراً من چاره ای ندارم!

پدرم گفت:

- من فقط به فکر تو هستم.

با کنایه گفتم:

- بله، متشکرم.

بی توجه به کنایه من گفت:

- تا شما برگردین من شرایط اینجا رو می پزم.

چیزی از ذهنم گذشت. گفتم:

- فعلاً که غزل حال نداره هر وقت بهتر شد...

دکتر به میان حرفم دوید و گفت:

- به نظر من اون حالش خوبه، یه خراش روی سرشه که نگران کننده نیست.

کبودی ها و خراش های بدنشم که اصلاً مهم نیست و تا چند روز آینده خوب می

شه. اگر خیلین گرانی من حاضرم با کمال میل باهاتون بیام.

از شدت عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم. با غضب گفتم:

-اگه شما می گید خوبه پس خوبه!



و راه طبقه دوم را در پیش گرفتیم. به اتاقم سرک کشیدم. منصوره مشغول

تمیز کردن اتاق بود. قد راست کرد وارد اتاق شدم. کمی این پا و آن پا کردم و

پرسیدم:

- تو از قضیه شمال خبر داشتی؟

- وقتی دکتر با پدرتون صحبت می کرد شنیدم.

- تو راضی هستی؟

سر به زیر انداخت و جواب داد:

- خیلی وقته مسافرت نرفتم بدم نمیاد.

به فکر فرو رفتم. نمی خواستم با غزل تنها باشم. می ترسیدم بیشتر از این

اسیرش شوم. سر برگرداندم. منصوره صدایم کرد. برگشتم موبایلم را به طرفم گرفت و گفت:

- زیر تخت بود.

آن را از دستش گرفتم. با نگرانی گفت:

- آقا بیشتر مراقب خودتون باشید. از دیروز تا حالا خیلی لاغر شدید!

نگاهش کردم مشغول کارش شد. با چهره ای متفکر از در بیرون رفتم. با این امید که غزل با این سفر مخالف باشد سلاسه سلاسه به طرف اتاقش رفتم. در زدم صدای گرمش در گوشم طنین انداخت:

- در بازه.

وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود. با نگرانی پرسیدم:

- حال نداری؟

نشست و گفت:

- خوبم، حوصله ام سر می ره!

- ببخش تنهات گذاشتم.

سر تکان داد و گفت:

- مهم نیست، تو که نمی تونی همیشه پیشم باشی. فکر می کنم این اتفاق یه

خورده لوسم کرده.

پشت پنجره ایستادم و با لحنی محزون گفتم:

- اتفاقاً این طوری ناز تر می شی.

- ناراحتی؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

- می خواهم فردا بریم شمال.

با تعجب گفت:

- فردا!!

- نظرت چیه؟
- خوبه، همگی؟
- من و تو منصوره.
- سه تایی؟ مامان و بابا چی؟
- بابا کار داره، مانم که باید پیشش بمونه.
- خیلی خوبه. اگه اونا بودن که عالی بود. اون چیه تو دستت؟
- گوشیمه.
- ببینمش. چه بامزه اینو یادم نمیداد اما باهاش احساس غریبی هم نمی‌کنم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- جای امیدواریه. تو بالاخره با یه چیز غریبه نبودى!
- باهاش یه زنگ می‌زنى؟
- به کی؟
- به هر کی، مثلاً زنگ بزنى خونه.
- می‌زنم به... آرش.
- نگاهش کردم. از حالت چهره اش خنده ام گرفت. توضیح دادم:
- دوستم، از بهتریناش. امروز بهش قول دادم شب بهش زنگ بزنم.
- موبایل را روشن کردم و مشغول گرفتن شماره شدم و در همان حال گفتم:
- باعث خیر شدی، یادم رفته بود. پوستم رم می‌کنه...
- غزل خندید. زیرچشمی نگاهش کردم. دلم می‌خواست از دهانم بیرون بزند
- گرفت. بعد از سه بوق کسی گفت:
- بله؟
- سلام خانم شکوهی، باربدم.
- سلام بارید جان. حالت چطوره، مامان چطوره؟
- خوبم. ایشونم خوبن، سلام دارن.

- صبح چرا اینقدر با عجله رفتی؟
- شرمنده، کار داشتم. آرش خان هستن؟
- بله گوشی، آرش... چند لحظه صبر کن.
- چند ثانیه بعد صدای آرش در گوشی پیچید:
- مامان گوشی رو بذار.
- غزل با شادمانی نگاهم کرد. روی لبه تخت نشستم.
- سلام چطوری؟
- سلام خوب، تو چطوری؟
- ای، نیومدی؟
- کجا؟
- پاتوق.
- آخ شرمنده، درگیر بودم.
- بله بابا. درگیری، سرت شلوغه، صبحم که قهر می کنی.
- جون تو کار داشتم.
- امشب بیا اینجا.
- نمی تونم.
- اومدی نسازی ها.
- فردا دارم می رم سفر.
- کجا؟
- شمال.
- شمال چه خبره؟
- سلامتی شما. بابائمه امر فرموده، بنده هم اطاعت.
- بابات از این ناپرهیزیا نمی کرد که تنها بفرست.
- از دستش در رفته.

- پس ما هم هستیم.

- شرمنده.

- شوخی نکن.

- نه ولی...

- بگو.

غزل به رویم خندید. آرش که سکوت مرا دید ادامه داد:

- نکنه داری با...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- اه آرش! حالا من اینجوریم؟

خندید و گفت:

- اصلاً بمیرم واسته ات.

- دارم با خواهرم می رم.

با تعجب گفت:

- خواهرت؟!...

- بله.

غزل بازیم را چسبید. لبخندی به رویش زدم. آرش ناباورانه گفت:

- برو خودتو رنگ کن!

- زنگ بزن از مامانم بپرس.

- تو و خواهرت...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- بعداً می بینمت، فعلاً خدا حافظ.

صدایش در گوشی پیچید:

- الو... باربد... الو...

گوشی را قطع کردم. غزل خندید و گفت:

- مرسی.

دستش را گرفتم و آن را به لبم نزدیک کردم اما پیش از آنکه آن را ببوسم چند ضربه به در خورد و منصوره گفت:

- آقا اتاقتون آماده اس.

گفتم:

- بیا تو.

و از لبه تخت بلند شدم. در به آرامی باز شد و منصوره در آستانه در ایستاد.

پرسیدم:

- رفت؟

با کنجکاوی نگاهم کرد، گفتم:

- دکتر صفاپور؟

- ایشان شام اینجا هستن.

- کی دعوتش کرده؟

- پدرتون.

با عصبانیت گفتم:

- دیگه کنده هم نمی شه.

منصوره با من و من گفت:

- پدرتون گفتن شما و خانم سر میز شام باید حتماً حاضر باشین.

- غزل واسه چی؟ اون که هنوز حال نداره بدنش کوفته اس!

غزل گفت:

- خوبم، می تونم بیام.

- تو مثلاً دیروز تصادف کردی چطور می تونی به راحتی سر میز...

- جمله ام را نیمه کاره رها کردم. رنگم پرید و عرق روی پیشانی ام نشست.

منصوره هاج و واج مونده بود غزل گفت:

- تصادف؟! -

منصوره به میان حرف ما دوید و گفت:

- منظور آقا اینکه شما دیروز او تصادف یعنی افتادن از پله ها واسه تون اتفاق افتاد.

- ولی داداشم گفت تصادف کردی.

توان ایستادن نداشتم. روی لبه تخت نشستم و گفتم:

- منظورم افتادن بود. اونم یه تصادف بود دیگه یه حادثه، درسته؟
با شک و تردید گفت:

- می شه گفت اینجوریه!

بلند شدم و گفتم:

- حتماً اینجوریه، بگو چشم.

- چشم.

خطاب به منصوره گفتم:

- من می رم تو اتاقم، خانم رو تنها نذار.

و به سرعت از اتاق بیرون رفتم. وارد اتاقم که شدم زیر لب گفتم:

- تو اون رو به شک انداختی، آخه اگه نمی تونی اصلاً حرف زنن کسی که
مجبورت نکرد!

صدای زنگ تلفن بلند شد گوشی را برداشتم.

- بله.

- سلام باربد.

- سلام، چیزی یادت رفته؟

- فکرم مشغوله، بگو جون آرش با خواهرم می رم!

روی صندلی نشستم و گفتم:

- به جون آرش با خواهرم می رم.

- به جون عمه خانمت!
- چرا باور نمی کنی؟
- آخه اگه تو بودی باورت می شد؟ تو گورت کجا بود که کفنت کجا باشه، تو خواهرت کجا بود؟
- گمش کرده بودیم، حالا پیداش کردیم.
- تو گفتی و من باور کردم، خودتی رفیق!
- تو چرا اینقدر به من شک داری؟
- واسه اینکه تو مشکوک می زنی.
- میل خودته، می خوام باور کن می خوام نکن.
- آخه هیچ حرفی در موردش نزده بودی.
- فکر نمی کردم لزومی داشته باشه.
- شاید داشت.
- مثلاً!
- مثلاً شاید یه داماد تر و تمیز و شیک پوش و سر زنده و... بازم بگم؟
- خب؟
- خب دیگه. نمی خوام به هم معرفیمون کنی؟
- ارزونی بابات.
- بی ادب، آدم در مورد دوست عزیزش اینجوری صحبت می کنه؟
- بسه دیگه آرش!
- اوه اوه چه داداش غیرتی ای، اصلاً نخواستیم هنوز عروس رو ندیده داره چشم من رو در میاره فردا پس فردا سر خونه و زندگیمون نمی تونیم به خانم از گل نازک تر بگیم.
- مسخره بازی رو بس کن. می خوام برم حموم، با من کاری نداری؟
- به خاطر فردا؟

- خفه شو مسخره.
- به قهقهه خندید و گفت:
- خوش بگذره.
- می گذره.
- اما باربد خان خودتی، ما رو دیگه سیاه نکن.
- بازم که...
- خداحافظ.
- گوشی را قطع کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- پدرسوخته کلاه سرش نمی ره!



موبایلم را روی تخت انداختم. به سراغ کمد رفتم. لباس مناسبی انتخاب کردم. آن را روی صندلی انداختم و به طرف حمام رفتم. زیر دوش که ایستادم احساس آرامش کردم. دلم می خواست ساعت ها در همان حال بایستم. می خواستم وقتی از حمام بیرون می روم مثل دیروز صبح باشم، آسوده و آرام. تصویر غزل هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شد. می دانستم دوستش دارم اما نمی خواستم به این احساس اجازه رشد بدهم، مدام با خودم می گفتم: او خواهر من است، من در قبالتش مسئولم، اما نمی توانستم ببذیرم او را خواهرانه دوست دارم. برایم قابل درک نبود، چرا باید در عرض یک روزه چنین شیفته اش شوم؟ شیفته انسانی که در موردش هیچ چیزی نمی دانم و حتی خودش هم چیزی نمی دانست و همین ندانستن بود که مرا به خواستن او ترغیب می کرد.

دوش را بستم در آینه بخار گرفته حمام به تصویر مات خودم نگاه کردم و گفتم:

- خدا اونو واسه من فرستاد وگرنه چه دلیلی داره که اون با این وضعیت تو

این خونه باشه.

دستی به آینه کشیدم به خودم نگاه کردم و گفتم:

- خدا اونو واسه من فرستاده، واسه من.

به آرامی ازپله ها سرازیر شدم. صدای خنده در پذیرایی پیچیده بود. من که به آخر پله ها رسیدم دکتر نگاهم کرد و گفت:

- ایشونم بالاخره تشریف آوردن.

نگاهم به غزل افتاد. سر برگرداند. آرایش ملایمی صورت پریده رنگش را زینت داده بود. از نگاهش پشتم لرزید. با پاهایی لرزان به طرفشان رفتم. غزل مشتاقانه نگاهم می کرد. کنار مادرم نشستیم. دکتر پرسید:

- نظر تو در مورد سفرمون به شمال چیه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مگه قراره شما م بیایید؟

- فکر کردم اگه تنهاتون نذارم بهتره، آقای ایمانی هم موافقن.

به غزل که بی خیال نشسته بود نگاه کردم. نگاهم روی صورت پدر سر خورد. گفت:

- ما فکر کردیم غزل ممکنه به دکتر نیاز پیدا کنه.

غزل گفت:

- البته من به بابا گفتم حالم خوبه.

دکتر پیشدستی کرد و گفت:

- منظورت اینه که نیام؟

غزل خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- البته که نه، ما خیلی هم خوشحال می شیم.

فکرم کار نمی کرد. احساس ناتوانی می کردم. به زحمت دهان گشودم و

گفتم:

- می‌تونم با آرش بگم باهامون بیاد؟
نگاهم را به دهان پد دوختم. کمی تأمل کرد و گفت:
- این یه سفر خانوادگیه.
جرأتی یافتم و گفتم
- نه چندان زیاده!
- حالا چه لزومی داره؟
- بهم قوت می‌ده، می‌ترسم پشت فرمون بشینم.
دکتر گفت:
- من که هستم؟
با کنایه گفتم:
- برای سن و سال شما رانندگی کردن تو جاده شمال خطرناکه.
غزل ریز خندید. نیم‌نگاهی به غزل انداختم. دکتر با خونسردی گفت:
- اتفاقاً برعکس، تو این راه تجربه لازمه وگرنه گاهی وقتاً تو کوچه پس کوچه
های خلوت‌م آدم تصادف می‌کنه.
چهره درهم کشیدم مادرم برای اینکه مسیر صحبت را عوض کند گفت:
- می‌شه لطفاً از چیز دیگه ای صحبت کنیم!
غزل پرسید:
- دکتر برای شمال که حتماً خانمتون رو میارید؟
- من هنوز ازدواج نکردم.
غزل پرسید:
- پس با کی زندگی می‌کنید؟
- خواهرم و دخترش.
- دیگه داره دیر می‌شه ها!
با غضب به غزل نگاه کردم. خودش را جمع و جور کرد و ساکت شد.

دکتر خنده ای کرد و گفت:

- یه تصمیماتی گرفتم.

پدرم گفت:

- عالیه؟ نگفته بودی!

صدای بی بی همه را ساکت کرد.

- شام آماده اس.

به سرعت بلند شدم و زیر بازوی غزل را گرفتم و گفتم:

- بهتره شام رو دریابیم که واقعاً گرسنمه.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که ایستادم و گفتم:

- به آرش زنگ بزنم دیگه؟

پدر دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- هر کاری دلت می خواد بکن.

زیر گوش غزل گفتم:

- این یعنی تو که بالاخره زنگ می زنی، از من چرا می پرسی؟

صندلی را برایش عقب کشیدم. نشست. در کنارش نشستم. دکتر صافیپور رو

به روی غزل نشست. میز با ظرف سالاد و بشقاب ها و لیوان ها تزئین شده بود.

وسط میز یک دیس گرد برنج بود و ظرف های خورش در مقابل هر صندلی قرار

گرفته بود. بشقاب غزل را برداشتم و برایش غذا کشیدم. پدر و دکتر در مورد

روزمزگی ها صحبت می کردند. مادرم غذا تعارف می کرد. غزل به آرامی غذا می

خورد و من با غذایم بازی می کردم. صدای دکتر مرا به خود آورد:

- گرسنه نیستی؟

- نه، میل ندارم.

- شما که همین الان می گفتید گرسنه اید؟

- اون مال چند دقیقه پیش بود.

از پشت میز بلند شدم. پدرم با تحکم گفت:

- بهتره چند لقمه بخوری.

- اونقدر که ته دلم رو بگیره خوردم.

- شاید کافی نبوده که می گم بخور.

دکتر پادرمیانی کرد و گفت:

- بهتره راحتش بذارید. اون الان در شرایطی نیست که راحت بتونه غذا

بخوره.

- چرا؟

- مسئله مهمی نیست خانم.

پدرم با دلخوری گفت:

- اون نگران چیه؟

- اون نگران نیست، شوکه شده!

به تندی گفتم:

- نیازی به تشخیص شما ندارم.

مادرم گفت:

- باربند؟!

دکتر گفت:

- اشکالی نداره، این رفتارها عادیه.

صدا زدم:

- منصوره یه فنجان قهوه.

و از میز دور شدم. روی مبل افتادم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره را

گرفتم. دقایقی بعد صدای آرش در گوشی پیچید:

- بله.

- سلام آرش.

با تعجب گفت:
 - سلام!
 - بی مقدمه شروع کنم؟
 - بگو.
 - فردا چیکاره ای؟
 - مثل هر روز.
 - خب یعنی بیکار، وسایلت رو ببند که یک هفته می ریم شمال.
 - حالت خوبه؟
 - حرف نداره، هستی؟
 - کور از خدا چی می خواد دو تا چشم بینا.
 - صبح آماده باش هشت نُه حرکت می کنیم.
 - از همین الان آماده ام.
 با تمسخر گفت:
 - خواهر تم میاد؟
 با قاطعیت جواب دادم:
 - البته.
 و گوشی را قطع کردم. غزل در کنارم نشست. صدای پدر و دکتر صفاپور بلند بود. با نگرانی پرسید:
 - از دست من ناراحتی؟
 سر برگرداندم و گفتم:
 - نه.
 - من نتونستم مانع بابا بشم.
 غریدم:
 - من نمی فهمم بابا چرا خودشو سپرده دست این...

- فقط یه هفته اس.

- وقتی اونجوری بهت زل می زنه می خوام خفه اش کنم.

خندید. با غضب پرسیدم:

- به چی می خندی؟

- ببخشید.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. سکوتم را که دید ادامه داد:

- حس می کنم همیشه جای یه غیرت و تعصب برادرانه تو زندگیم خالی بوده، می دونم تو همیشه بودی اما...

نگاهش کردم. دلم برای ساده دلی اش، برای صداقت و محبتش سوخت.

- کوچولوی من.

منصوره فنجان قهوه را در مقابلم گذاشت. پرسیدم:

- وسایلت رو جمع کردی؟

- آخر شب ساکم رو می بندم.

- وسایل خانم رو چی؟

- بعد شام می بندم.

غزل گفت:

- خودم می بندم.

- منصوره کمکت می کنه، ممکنه جای وسایلو فراموش کرده باشی.

سر تکان داد و گفت:

- حق با توئه، مثل همیشه!

لبخندی زد و گفتم:

- مثل همیشه!

دکتر در کنار غزل نشست و گفت:

- واقعاً باید از باربد خان تشکر کرد.

مصنوره برای جمع کردن میز شام رفت. نگاه تندی به دکتر انداختم. پدرم خندید و گفت:

- به خاطر سفر فرداست.

و زیرچشمی به غزل نگاه کرد. بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- پس بهتره بریم وسایلمون رو ببندیم.

و با تحکم ادامه دادم:

- غزل تو هم بلند شو.

دکتر گفت:

- چقدر عجله داری، تازه ساعت نه و نیمه.

- باید زود بخوابیم تا فردا زود بیدار شیم، شب بخیر.

غزل هم ایستاد و گفت:

- شب بخیر.

- شمام می رید؟

- باید وسایلم رو جمع کنم.

پدر چشم غره ای به من رفت. بی توجه به نگاهش به راه افتادم. غزل خودش

را به من رساند و دوشادوش من به راه افتاد. از پله ها که بالا می رفت صدا زدم:

- مصنوره کارت که تموم شد برو به خانم کمک کن.

سر تکان داد و ظرف ها را از روی میز بلند کرد. غزل گفت:

- تو کمکم کن.

چهره ام از هم شکفت با خوشرویی جواب دادم:

- من باید وسایل خودم رو ببندم.

- پس تا منصوره بیاد من پیام به تو کمک کنم.

کمی نگاهش کردم لبخندی زدم و گفتم:

- خوشحال می شم.

غزل بازویم را چسبید. احساس کردم گرمایی سوزنده وجود مرا در بر گرفت.
در اتاق را باز کردم و گفتم:

- بفرمایید.

لبخند زنان وارد اتاق شد. با دست به صندلی اشاره کردم و گفتم:
- بشین.

- اومدم کمک.

- می تونی به کارام نظارت کنی.

روی صندلی نشست و آن را به حرکت درآورد. سری به اطراف چرخاند.
چمدانم را از زیر تخت بیرون آوردم و گفتم:

- دنبال چیزی می گردی؟

نگاهم کرد خندید و گفت:

- نه.

سر به زیر انداخت و گفت:

- راستش یه احساس عجیبی دارم انگار تمام این چیزا رو اولین باره که می
بینم. هیچ خاطره ای حتی محو و گنگ تو ذهنم نیست. بعضی مسایل برایم

خیلی ناآشناست، می خوام باورشون کنم اما برام سخته!

چمدان را روی تخت انداختم و با خوسنردی ساختگی گفتم:

- تو به من قول دادی دیگه به این مسایل فکر نکنی.

- سعی می کنم اما برام سخته.

به طرف کمد لباسهام رفتم و گفتم:

- هیچ چیزی به صورت مطلق سخت نیست.

از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره بزرگ اتاق رفت. لباس ها را روی
تخت ریختم. با شگفتی گفتم:

- وای حیاط چقدر در شب قشنگه!

دست از کار کشیدم و به طرفش رفتم. گلها زیر نور چراغهای رنگی می درخشید و درخت ها با قامتی کشیده با پیچکهای که به دورشان حلقه شده بود با غرور ایستاده بودند و سر به آسمان می ساییدند. نگاهم کرد. چشمانش از خوشی می درخشید.

- بریم پایین دو دقیقه؟

چشم بستم و گفتم:

- بریم.

راه افتاد لباسش را گرفتم و گفتم:

- از همین جا. تو که نمی خوای دکتر رو دنبالون راه بندازیم؟

- مگه از اینجا به پایین راه داره؟

در را باز کردم و گفتم:

- چی خیال کردی اینا واسه یکی یکدونه شون همه کار کردن. این پله هارم

ساختن که راحت رفت و آمد کنم.

غزل ایستاد و به من خیره شد لباسش را کشیدم و گفتم:

- چرا نمیای؟

- مگه من بچه اشون نیستم؟



رنگم پریدا! باز هم خرابکاری کرده بودم. سعی کردم خودم را خونسرد نشان

بدهم گفتم:

- منظورم پسر یکی یکدونه بود.

و حالت قهرآلودی به چهره ام دادم و گفتم:

- البته واسه دختر لوس و نرشون بیشتر از این کارا کردن!

- من لوس و نرم؟

- دخترای یکی یکدونه همگی لوسن و خل و دیوونه.
لباسش را رها کردم و به سرعت از پله ها سرازیر شدم. غزل چشمهایش را درشت کرد و گفت:

- حسابت رو می رسم، پسرای یکی یکدونه همه از گیلن و خرمالو و هندونه.
کنار پله ها ایستادم و گفتم:

- بهتره تو آینه به خودت نگاه کنی!

پایش به پله گیر کرد او را بین زمین و هوا گرفتم و گفتم:

- مواظب باش!

- سرم گیج رفت.

- تو هنوز حالت خوب نشده، بهتره برگردیم.

دستم را کشید و گفت:

- هیچ وقت اینقدر خوب نبودم.

به راه افتاد و مرا به دنبالش کشید. هر دو ساکت بودیم. غزل با نگاهی کنجکاوانه همه جا را نگاه می کرد. در کنار هر گل خم می شد و آن را می بوید. دستش را روی پیچکهای دور درخت ها می کشید و لبخند می زد. روی نیمکت چوبی کنار باغچه نشستم و نگاه خیره ام را به غزل دوختم. با خود می اندیشیدم موجودی به این زیبایی و شیرین رفتاری در این شهر بوده و من...

به آسمان پر ستاره شب چشم دوخته بود. از خودم پرسیدم: چون سالها دور از او بودم و نفس می کشیدم؟ چگونه زندگی می کردم؟ چگونه زنده بودم؟ منصوره سرآسیمه وارد حیاط شد. از روی نیمکت بلند شدم و به طرفم آمد غزل هم به طرفم آمد گفت:

- آقا اینجایید نگرانتون شدم!

- مگه من بچه ام؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- رفتم بالا به خانم کمک کنم نبودند. فکر کردم تو اتاق شمان، اومدم دیدم نیستی یه کم...

با غضب گفتم:

- خب!

غزل دستم را کشید و گفت:

- ا، بد اخلاق!

و رو به منصوره ادامه داد

- معذرت می خوایم، نگران شدی نه؟ همش تقصیر من بود. حالا بهتره بریم بالا.

دست منصوره را گرفت و به راه افتاد. من هم به راه افتادم. وارد اتاق که شدیم گفت:

- بهتره اول چمدون تو رو ببندیم.

- نه خودم تمومش می کنم.

منصوره گفت:

- آقا عادت دارن خودشون چمدونشون رو می بدن، اونجوری احساس آرامش بیشتری می کنند.

غزل متعجب نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- چون مطمئن می شم تمام چیزهای مورد نیازم رو برداشتم.

سر تکان داد و گفت:

- باشه، فردا صبح می بنمت دیگه.

- البته.

- شب بخیر.

- شب بخیر کوچولوی من.

به همراه منصوره از در خارج شد و مرا با دنیایی از احساسات غریب تنها

گذاشت. در را که بست لحظاتی بر جای ایستادم و به در بسته چشم دوختم. سر برگرداندم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. لباسهایم را داخل چمدان جا به جا کردم و در آن را بستم. صدای اتومبیل دکتر به گوشم خورد. از پنجره نگاهش کردم. پیربابا در را برایش گشود و او رفت. به سرعت از پله ها پایین رفتم. پدرم گفت:

- امروز حسابی خسته شدم.

قدم به پذیرایی گذاشتم. پدرم نگاهم کرد .

- هنوز نخوابیدی؟

بی توجه به سؤال او گفتم:

- نمی دونستم جارو به دمنون بستی آقای ایمانی بزرگ!

مادر لب به دندان گزید پدر گفت:

- خودش خواست من که نمی تونستم بگم نه.

- بابا عوض شدی.

- تو عوض شدی، خیلی مشکوکی!

- فکر می کردم با هم دوستیم.

- معلومه که با هم دوستیم.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- تو تنها امید بابایی، پسر گل من.

رو به رویش نشستم و گفتم:

- من از این مرتیکه خوشم نمیاد!

چهره در هم کشید و گفت:

- یادت دادم قدرشناس باشی.

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- سلام گرگ بی طمع نیست!

- باربد دیگه داری ناراحت می کنی!
- بابا ما دختر مردم رو آوردیم نگه داشتیم یه سری مزخرفات به خوردش دادیم حالا می خوایم ببریمش سفر...
و با کنایه اضافه کردم:

- حتماً فردا هم شوهرش می دیم به دکتر مملکت!
- و مسبب تمام اینا تویی هیچ کس مسئول نیست باربد اینو درک می کنی؟
- چون درک می کنم نمی خوام پای این دکتر تو این خونه باز شه!
- تو بدبین شدی، بهتره طرز رفتارت رو درست کنی.
- بابا من بچه نیستم، اگه کسی بگه الف من تا یای آخرش رو رفتم!
- به فکر سفرتون باش به فکر اینکه کاری کنی که به همه خوش بگذره. ببین باربد تو اونجا صاحبخونه ای و بقیه مهمون، بهتره رسم مهمون نوازی رو درست بجا بیاری. تنها به این مسئله فکر کن.
- حالا نمی شه کنسلش کرد؟
- دکتر می گه لازمه تازه، منم وقت دارم ذهن فامیلو برای درک این مسئله آماده کنم.

زیر لب غریدم:
- این مسئله شما هم ما رو کشت!
- چیزی گفتی؟
- نه شب بخیر.
- شب بخیر.
مادرم به طرفم آمد و گفت:
- سخت بگیر مامان، همه چیز درست می شه.
نگاهش کردم.
- تو عزیز مایی اینا همه اش به خاطر توئه.

به تندی از جا بلند شدم و گفتم:

- مُردم از بس منت سرم گذاشتید!

و به سرعت راه اتاقم را در پیش گرفتم.

روی تختم که افتادم بغضی که در گلویم جمع شده بود فرو ریخت. سر در بالش فرو بردم و به چشمانم اجازه دادم دور از نگاه دیگران مرهم بر زخم دلم بگذارد. نمی دانم کی خوابم برد. چشم که باز کردم تصویرهایی از مادرم دیدم که بالای سرم ایستاده بود. نور آفتاب چون نیشتر در چشمم فرو رفت. چشم برهم فشردم. صدای مادرم در گوشم پیچید.

- پاشو تنبل خان ساعت هشته!

- به بابا بگین بره، خودم می رم.

- کجا؟

- شرکت.

- بابا رفته.

- پس زنگ بزنی بگید دیر می رسم.

- کجا؟

چشم باز کردم و با عصبانیت گفتم:

- شرکت!

بالش را از زیر سرم کشید و گفت:

- شما یک هفته مرخصی دارید قربان!

روی تخت نشستم و با تعجب به مادرم نگاه کردم. ناگهان همه چیز به یادم

آمد. مادرم بالش را در آغوشم انداخت و گفت:

- زود باش، دکتر صفاپور زودتر از تو آماده اس.

- زنگ زد؟

- پایین نشسته.

- آتیشش تنده!

مادرم سر خم کرد و آهسته زیر گوشم گفت:

- پس مواظب باش بال و پرت رو نسوزونه.

نیم نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:

- اول باید مواظب باشه که آتیش نگیره!

قد راست کرد و گفت:

- حرفهای بابات یادت نره.

- اگه پاشو از گلیمش بیشتر دراز کنه...

- تو هیچی نمی گی، زود بیا پایین همه منتظرت هستن.

- غزلم بیدار شده؟

- نشسته بیای با هم صبحونه بخورید.

- همین الان میام.

- بارید تو...

- من چی؟

- زود بیا خواهرت منتظرته.

و کلمه خواهرت را چنان محکم ادا کرد که دلم به درد آمد. جواب دادم:

- میام.

مادر به سرعت از در بیرون رفت. کمی بر جا ایستادم و به جمله مادر

اندیشیدم. دستی به موهایم کشیدم و برای شستن دست و صورتم به دستشویی

رفتم. آب سرد که به صورتم خورد احساس سرشار بودن کردم. در آینه نگاهی

به خودم انداختم چشمکی زدم و گفتم:

- برو پسر که باید حال این آقای دکتر رو بگیری.

دست و صورتم را خشک کردم و از اتاق بیرون زدم. به پذیرایی رسیدم. دکتر

پشت میز نشسته بود و با غزل صحبت می کرد. چهره درهم کشیدم و سلام

کردم. دکتر با صورتی خندان نگاهم کرد و گفت:

- سلام بارید خان، یه کم می خوابیدین!

غزل سر به زیر انداخت و سلام کرد. به سردی جواب سلامش را دادم و پشت میز نشستیم. رو به دکتر گفتم:

- شما سحر خیز هستید!

- اونقدر که آتیش شما تند بود من گفتم رفتید.

منصوره سینی صبحانه را روی میز گذاشت. لیوان شیر را برداشتم و گفتم:

- خواهش می کنم دکتر.

از منصوره پرسیدم:

- آرش زنگ نزد.

- نه آقا.

غزل بلند شد و گفت:

- دکتر من آماده ام.

- همین جا عوضش می کنم البته اگه از نظر بارید خان ایرادی نداره؟

- بدون اینکه سر در بیارم در مورد چه چیزی صحبت می کنند جواب دادم:

- ایرادی نداره.

غزل نشست. فنجان چای را برداشتم. دکتر مشغول باز کردن باند سر غزل شد. سعی کردم نگاه نکنم. باند را باز کرد. زخم را معاینه کرد. حالت تهوع داشتم. به زحمت لقمه ام را بلعیدم. گفتم:

- پوست خوبی داری، زخم داره جوش می خوره.

دکتر نگاهم کرد و گفت:

- ناراحت کردم؟

- نه، می رم وسایلمو بیارم.

- منصوره وسایلم رو ببر بیرون.

و بی آنکه به غزل نگاه کنم گفتم:

- چمدونت رو آوردی پایین.

- تو ماشین دکتره.

دکتر خندید و گفت:

- مثل اینکه تنها کسی که هیچ عجله ای برای رفتن نداره شماييد.

- ماشین دکتر؟

دکتر مشغول بستن زخم شد و گفت:

- با ماشین من می ریم.

- واسه چی؟

- به نظر من و پدرت این طوری بهتره.



نگاهی عصبی به مادرم کردم لب به دندان گزید. به سرعت از پله ها بالا رفتم. دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. می خواستم فریاد بزنم رو در روی دکتر بایستم و بگویم نمی خواهم همراه ما باشد. چمدانم را برداشتم موبایلم را به کمر آویختم. سری به اطراف چرخاندم. درب ایوان را امتحان کردم. از در بیرون آمدم و با چهره ای بر افروخته از پله ها سرازیر شدم.

غزل صورتی بشاش با باند کوچکی که روی پیشانی اش بود روی پله ها ایستاده بود. از آن بالا که نگاهش می کردم احساس می کردم چقدر زیباتر شده. چهره ام باز شد. لبخند به لب آوردم و رو به رویش ایستادم. نگاه مستقیم را به چشمانش دوختم و گفتم:

- خوبی؟

- خیلی زیاد، البته اگر تو خوب باشی!

- وقتی با تو باشم خوب خوبم.

- بریم؟

- هر چی خانم بگن.

- داداش...

- جان داداش.

- به دکتر فکر نکن، نمی خوام شمال...

- حتی بهش فکر نمی کنم قول می دم.

مادرم صدایم زد:

- باریدا!

از بالای سر غزل نگاهش کردم. اشاره کرد بروم. چمدان را روی زمین گذاشتم. لبخندی به غزل زدم و به طرف مادرم رفتم. وارد اتاق خواب شد به دنبالش رفتم و گفتم:

- بله؟

سه بسته اسکناس به طرف گرفت و گفت:

- سیصد تومن، بابات داد.

- احتیاج نیست.

دستم را پیش کشید و پول را در کف دستم گذاشت و گفت:

- خودتو لوس نکن، به خاطر غزله، شاید احتیاج شد.

با اکراه قبول کردم. مادرم آهسته گفت:

- برو بالا به خودت برس. با این قیافه که آدم سفر نمی ره اونم پیش این

دکتر که دنبال بهانه اس.

در آینه نگاهی به خودم انداختم.

- مگه چیه؟

گونه ام را بوسید و گفت:

- پسر من باید بهترین باشه، مثل یه ستاره بدرخشه.

- چشم.

از اتاق بیرون آمدم. غزل و چمدانم نبودند. منصوره در حال بیرون رفتن از در بود پرسیدم:

- غزل رفت؟

- بله آقا.

- چمدونم؟

- دکتر برد.

به طرف پله ها رفتم با تعجب گفتم:

- نمی آید؟

مادرم به جای من جواب داد:

- بگو چند دقیقه دیگه میاد.

و با تشر به من گفتم:

- زود باش دیگه!

خنده کنان از پله ها بالا رفتم و گفتم:

- همین الان میام.

وارد اتاق شدم. بیشتر وسایلم را در چمدون ریخته بودم. موهایم را شانه کشیدم و روغن زردم دستی به لباسم کشیدم. راضی ام نمی کرد، به طرف کمد رفتم بیشتر لباسهای خوبم را برداشته بودم. همانطور که می گشتم چشمم به بلوز آبی رنگی که روز تصادف قرار بود بپوشم و به خانه عمه خانم بروم خورد. آن را برداشتم، خاطرات بدی را برایم زنده می کرد و بهترین خاطره را برایم به ارمغان آورده بود. لباسم را عوض کردم. عطر زدم. کیف کمربند را بستم و پولها را داخل آن گذاشتم. رو به روی آینه ایستادم دستی به صورتم کشیدم. به دستشویی رفتم و صورتم را ماشین کردم. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک به یک ربع بود که بالا بودم. برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم. انداختم راضی

کننده بود. از اتاق بیرون آمدم و در را بستم به حالت دو از پله ها پایین رفتم. مادر من منتظر بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- حالا شدی باربد همیشگی خودم.

کلید اتاقم را به مادر دادم و گفتم:

- داد همه اشون دراومد.

به همراه مادر از خانه بیرون رفتم. غزل در کنار اتومبیل منتظر من بود. با دیدن ما به طرفمان آمد و گفت:

- زود باش ساعت نه شد!

مادر را در آغوش کشیدم و گفتم:

- رسیدیم زنگ می زنم.

- منتظرم.

از آغوشش بیرون آمدم و به طرف اتومبیل به راه افتادم. غزل او را در آغوش گرفت و گفت:

- کاش شمام می اومدید مامان!

- شاید آخر هفته اومدیم.

پیربابا در را باز کرد. کنار اتومبیل ایستادم و به غزل چشم دوختم. از آغوش مادر جدا شد. داد زد:

- زود باش خانم!

- خودت چرا اونقدر معطل کردی؟

سر برگرداند و با لبخند اضافه کرد:

- البته برای اینکه دل دخترای شمال رو ببری بایدم اینقدر معطل می کردی!

غرور را در چشمان مادر دیدم. با تشر گفتم:

- چاپلوسی ممنوع، زود باش.

در اتومبیل را باز کردم و سوار شدم. دکتر بی آنکه نگاهم کند گفت:

- دیر کردید؟

- شرمنده ام.

از آینه به عقب نگاه کردم. منصوره در صندلی فرو رفته بود. غزل به طرف اتومبیل آمد و سوار شد. دکتر بوق زد و راه افتاد. مادرم دست تکان داد و کنار باغچه ایستاد. دکتر گفت:

- رفتید خوشگل کردید؟

به عقب برگشتم و همان طور که به غزل لبخند می زدم گفتم:

- آدم پیش خانمای خوشگل باید خوشگل باشه.

رو به دکتر کردم و با کنایه گفتم:

- نظر شما غیر از آینه؟

- منطقیه.

- لطفاً برید به این آدرس.

- واسه چی؟

- باید آرشم برداریم.

- اه دوستت، بابا راضی شد؟

- اونقدر دوستم دارن که رو حرفم حرف نزنن.

با نیشخند گفت:

- قبلاً برام ثابت شده بود.

آدرس خانه آرش را دادم و در صندلی فرو رفتم. دکتر گفت:

- خانم ها راحت هستن؟

صدای غزل روی پوستم کشیده شد.

- بله.

- رنگتون چرا پریده؟

به عقب برگشتم، لبخند کمرنگی زد و گفتم:

- هیجان زده ام.
- بهتره آروم باشین.
با نگرانی پرسیدم:
- حالت خوبه؟
- البته.
اخم شیرینی کرد و گفت:
- جای نگرانی نیست.
دکتر گفت:
- نگران نباش، اون خوبه.
به جلو برگشتم و زیر لب گفتم:
- امیدوارم!
منصوره به آرامی پرسید:
- خانم به چیزی احتیاج ندارید؟
- خوبم، به خدا خوبم.
- دست چپ دکتر، یه کم جلوتر.
دکتر پیچید. گفتم:
- ساختمون سفیده.
غزل گفت:
- نزدیکن!
- رانندگی دکتر خوبه، من خودم همیشه بیست دقیقه بیشتر طول می کشه
بیام اینجا.
- خیابونا خلوته و منم کوچه پس کوچه ها رو خوب می شناسم، اینجام زیاد
دور نیست.
اتومبیل متوقف شد. پیاده شدم و خم شدم و گفتم:

- زود میام.
دکتر گفت
- اگر مثل زود اومدن قبلیتون نباشه!



در را بستم و به راه افتادم. زنگ را فشردم برگشتم و به غزل که نگاهم می
کرد لبخند زدم.
- کیه؟
- سلام خانم شکوهی باربدم.
- سلام بفرمایید.
- آماده اس؟
- بفرمایید.
- منتظر می مونم.
- الان بهش می گم.
گوشی را گذاشت. برای غزل دست تکان دادم. صدای آرش در آیفون پیچید:
- سلام.
- سلام، آماده ای؟
- بیا بالا.
- بیا بریم منتظرمون هستن!
با کنایه گفت:
- خانم ایمانی؟
اضافه کردم:
- و دکتر صفاپور و منصوره.
- اینا دیگه کی هستن!؟

- بیا پایین باهاشون آشنا می شی.

- بیا بالا.

- عجب آدمی هستی، می گم داریم حرکت می کنیم!

- تو که انتظار نداری من تنهایی همه وسایلم رو بیارم؟

- مگه چقدر لباس برداشتی؟

- اختیار داری، من فقط دو تا چمدون مایو میارم در انواع و اقسام مختلف.

- آرش!

- بیا بالا.

در باز شد. دستی برای غزل تکان دادم و وارد خانه شدم. سوار آسانسور شدم. در آینه نگاهی به خودم انداختم. کمی موهایم را مرتب کردم. آسانسور از حرکت ایستاد. پیاده شدم در باز بود. زنگ زدم خانم شکوهی گفت:

- بیا تو بازه.

وارد خانه شدم و با صدای بلند سلام کردم. خانم شکوهی از آشپزخانه بیرون

آمد و گفت:

- سلام تو اتاقشه.

- ممنون.

به طرف اتاق آرش رفتم. در باز بود وارد شدم. آرش موهایش را شانه می کرد.

- سلام.

از آینه نگاهم کرد و سوت کشید.

- زهر مار آدم حسابی ندیدی؟

- همه وقتی آبجی بخرن اینقدر خوش تیپ می شن؟

- حسودیت می شه؟ برو بخر.

- نه بابا ما پولمون به این چیزا قد نمی ده.

با غضب گفتم:

- خوشم نمیاد باهام در مورد غزل شوخی کنی.

- پس اسمش غزله، من دیدمش؟

- اون خواهرمه آرش، واقعاً...

چمدان را از دستم گرفت و روی زمین گذاشت. به چشمانم خیره شد و گفت:

- خودتی؟

- الان وقت ندارم تو شمال همه چیز رو بهت می گم، فقط چون هر کسی که

می پرستی سوتی نده اون فکر می کنه که خواهرمه خواهری که حافظه اش رو از

دست داده! از همون فیلمایی که بلدی جلوش بازی کن. از همونا که سر همه در

میاری.

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- متوجه نمی شم.

- من الان نمی تونم چیزی بهت بگم، تو شمال واسه ات تعریف می کنم. ببین

این غزل خانم که تو ماشین، فکر می کنه دختر آقای ایمانی بزرگه که دو شب

پیش از پله ها افتاده و حافظه اش رو از دست داده، حالا همه دارن واسه اش

خاطره سازی می کنن. چون آرش مردونگی کن و ما رو خراب نکن!

- گیجم کردی.

چمدان را برداشت و گفتم:

- تو که گیج بودی ما رو خراب نکن، تو شمال بهت می گم این خانم از کجا

اومده و چرا فکر می کنه دختر بابای منه.

کنار در ایستادم و گفتم:

- نمیای؟

- چرا چرا، اومدم.

از جا کنده شد. به راه افتادم. آرش در را قفل کرد. خانم شکوهی از

آشپزخانه بیرون آمد گونه آرش را بوسید. خداحافظی کردیم و از در بیرون

آمدیم سوار آسانسور که شدیم. آرش گفت:

- حالا چرا بابای تو؟

- قصه اش طولانیه.

- حسابی کنجکاوم کردی!

به شوخی گفتم:

- من اصلاً نمی دونستم تو حس کنجکاویم داری.

- این تازه یه چشمه اشه.

آرش گفت:

- شمال ما اومدیم.

به آرامی گفتم:

- غزل اونه.

چمدان را در صندوق عقب گذاشتم. غزل خودش را کنار کشید. سوار شدم.

آرش هم کنار دکتر نشست و سلام کرد. همه جواب سلامش را دادند. گفتم:

- معرفی می کنم: دکتر صفاپور دکتر خانوادگی ما، آرش از دوستان عزیز من.

دکتر دست او را فشرد و گفت:

- خوشوقتم.

- به همچنین.

رو به غزل گفتم:

- آرش رو یادت میاد؟

- متأسفانه بجا نیارم.

آرش به عقب برگشت و گفت:

- باربد گفت چه اتفاقی افتاده متأسف شدم. امیدوارم حالتون زودتر خوب

بشه.

- ممنون.

دکتر حرکت کرد. آرش پرسید:

- منصوره خانم چطورن؟

- خوبم آرش خان.

- بی بی غرغرو چیکار می کنه؟

با لحنی تهدید کننده که رنگی از شوخی داشت گفتم:

- اوه مواظب حرف زدنت باش!

- خب بی بی خانم سخن پراکن چطورن؟

خندیدم و گفتم:

- تو درست بشو نیستی.

دکتر گفت:

- شور و سر زندگی شما قابل تحسینه.

- خدا رو شکر یه چیزی تو ما قابل تحسینه، باربد یادت باشه پیش بچه ها

بگی از منم تعریف شد.

غزل به آرامی گفت:

- چقدر خوشه!

زیر گوشش گفتم:

- بهتره بگیریم الکی خوشه.

آرش کمی به جلو خم شد و گفت:

- دکتر جان یه دلنگ و دلنگی راه بنداز، ماشینت ضبط داره؟

دکتر ضبط را روشن کرد. صدای نرم موسیقی گوشنوازی در اتومبیل پخش

شد. زیرچشمی به غزل نگاه کردم. صورتش از خوشحالی می درخشید. متوجه

نگاهم شد. به سرعت چشم چرخاندم. آرش گفت:

- تا شمال که نمی شه اینجور مثل مرده ها نشست!

غریدم:

- تو نوار تو گش کن.

- ببین من اومدم یه هفته خوش باشم چه تو بخوای چه نخوای.
می خواستم دهان باز کنم که غزل دستم را چسبید. نگاهش کردم. با ابرو
اشاره کرد چیزی نگویم. سر تکان دادم و گفتم:
- چشم.

آرش گفت:

- باید با هر ترانه ای که خونده می شه یه نفر اونو با صدای بلند بخونه.
- آرش جون عمه ات بس کن.

بی توجه به من گفت:

- خب دکتر جان شروع کن.

دکتر کمی پشت فرمان جا به جا شد و گفت:

- بنده صدای خوبی ندارم.

آرش گفت:

- اگه مثل نگاهتون باشه که عالیه.

لبخند روی لبهایم دوید. دکتر با دستپاچگی گفت:

- بله؟

آرش با خونسردی جواب داد:

- می گم شکسته نفسی می فرمایید، مگه می شه صاحب چنین کمالاتی از
صدای خوب محروم باشن.

منصوره به داد دکتر رسید و گفت:

- آرش خان حواس آقای دکتر رو پرت نکنید، ایشون دارن رانندگی می کنن.

- خب رانندگی کنن، من که نگفتم برقصه که حواسش پرت شه. گفتم بخونه.

غزل ریز خندید. آرش به عقب برگشت. دستش را روی سینه اش گذاشت.

سرش را خم کرد و گفت:

- چاکر آجی باربد خان.
و غزل با لحنی داش مشتی جواب داد:
- سرور مایی.
آرش چشمانش گرد شد. به من نگاه کرد. من نگاه متعجبم را به غزل دوختم.
سر به زیر انداخت و گفت:
- مگه حرف بدی زدم؟
آرش هم با همان لحن گفت:
- نه آجی، فقط چشم ما رو روشن کردید.
دکتر تکه سرفه ای کرد و گفت:
- این طرز حرف زدم با یه خانم مناسب نیست.
آرش قهقهه ای زد و گفت:
- تو دبیرستان که بودم ناظم ما هر وقت که می خواست به اصطلاح نصیحت
کنه مثل شما تک سرفه می کرد. یه بار اومد تک سرفه کنه یهو ببخشید خانما
شرمنده کار من نبودا، کار ناظمه بود از پایین... بعله دیگه، به قول بچه ها دو
طرفه سرفه کرد. دکتر جان مواظب باش. به روز ناظم ما گرفتار نشی!
دکتر سرخ شده بود. من و غزل و منصوره به قهقهه می خندیدیم و آرش
همچنان که روی پایش می کوبید می خندید.
دکتر روی پدال گاز فشرد و گفت:
- بنده می توئم مراقب خودم باشم.
آرش با لحنی جدی گفت:
- بنده هم خواستم تأکید بیشتری کنم که بیشتر مراقب خودتون باشید.
دکتر با کنایه گفت:
- همیشه اینقدر زود خودمونی می شید آرش خان؟
- از اینم زودتر، سر سه ثانیه شماره تلفنشم تو جیبمه.

غزل با شعف دست زد و گفت:
 - مثل داداش من!
 با تعجب به غزل نگاه کردم و گفتم:
 - چرا تهمت می زنی؟
 صدای خنده آرش بلند شد و با تمسخر گفت:
 - البته ماشاءالله آقا داداش شما که دختر کشن.
 با لودگی نگاهم کرد و گفت:
 - مخصوصاً امروز!
 دکتر با تشر گفت:
 - ما دختر جوون تو این ماشین داریم درست نیست حرفهای مردونه بزنین!
 آرش با لحنی جدی گفت:
 - اینا حرفهای پسرونه اس.
 نگاهی به غزل کردم و با تشر گفتم:
 - دوست ندارم این مردیکه از تو آینه دیدت بزنه.
 سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. صورت گرفته دکتر عصبانیت درونش را
 آشکار می کرد. دکتر غرید:
 - فکر کنم بهتره ساکت باشیم و حواسمون به رانندگی باشه.
 آرش جواب داد:
 - منم موافقم آدمی که نتونه حرف بزنه ساکت باشه بهتره.
 منصوره غرغر کرد:
 - داریم می ریم خوش باشیم!
 آرش که انگار می خواست همه چیز را به روال عادی برگرداند با لحنی شوخ
 گفت:
 - پیش بی بی خوب درس یاد گرفتی منصوره جون.

دکتر پوز خندی زد و گفت:

- ظاهراً برای شما آدمش فرق نمی‌کند فقط باید جنس، جنس از ما بهتر نباشد.

کنایه دکتر منصوره را شرمزده کرد. غزل نگاهم کرد. نزدیک بود منفجر شوم. آرش خندید و گفت:

- دلم صافه دکتر جان، خدا دلت رو صاف کنه.

کم نمی‌آورد و من این را در وجودش بیش از هر چیز می‌ستودم. همه ساکت بودند. از پنجره نگاه کردم. زیبایی جاده مثل همیشه مرا محو خویش کرد. صدای موسیقی آدم را به خلسه می‌برد. تصاویر به سرعت از مقابل چشمم می‌گریختند. گاه سر بر می‌گرداندم تا صحنه‌ای را که نگاهم را خیره کرده بود تا آنجا که گردش چرخها اجازه می‌داد تماشا کنم. غزل به آرامی زیر گوشم گفت:

- ناراحت شد؟

و با ابرو به آرش اشاره کرد. به همان آهستگی جواب دادم:

- اهل این حرفا نیست.

اما خودم می‌دانستم او رنجیده است. خم شدم و به منصوره نگاه کردم. با چهره‌ای در خود مچاله شده بیرون را تماشا می‌کرد. در دل دکتر صفایور را لعنت کردم. کمی در صندلی فرو رفتم و به بیرون خیره شدم. چیزی را بر شانه ام حس کردم سر برگرداندم. غزل سر بر شانه ام گذاشته بود. بوی موهایش در بینی ام پیچید. دلم لرزید، سر برگرداندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. دنیا برایم به اندازه اتومبیلی که ما را با خود می‌برد کوچک شده بود. دکتر در جاده پیش می‌راند و من در کوره راه خیالات وارد تونل شدیم. آرش که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- مواظب باشید لولو نبرتون.

غزل صاف نشست. در تاریک و روشن تونل نگاهش کردم. مژگان بلندش

چشمان کشیده اش را مقدس تر کرده بود. با شعف گفت:

- شمال رو به خاطر این تونلاش دوست دارم.

آرش شیشه را پایین کشید و فریاد زد. غزل به من تکیه داد و شیشه را پایین کشید اما پیش از آنکه به فریاد برسد از تونل بیرون آمده بودیم. دکتر لبخندی زد و گفت

- غزل خانم هر بچه بازی رو که نباید تقلید کرد.

غزل قاطعانه جواب داد:

- کار با مزه ایه.

آرش ریز خندید. من هم خندیدم. دکتر حسابی بور شده بود. غزل پرسید:

- تا تونل بعدی خیلی مونده؟

سرم را به علامت نه به چپ و راست تکان دادم. آرش شروع کرد به خواندن غزل شادمانه می خندید و من از دیدن خوشحالی او شادمان بودم. کاملاً شاد بودیم وارد. هر تونل که می شدیم هر چهار نفر فریاد می زدیم و دکتر کلافه می شد. از اینکه او را می رنجاندم خوشحال بودم. نمی دانم چرا ولی بسیار از او نفرت داشتم درحالیکه مطمئن بودم پیش از غزل هیچ گاه هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. او دکتر خانوادگی ما بود و من دلیلی نمی دیدم احساسی نسبت به دکتر خانوادگی داشته باشم. منصوره کمی جا به جا شد و گفت:

- خدا رو شکر بالاخره رسیدیم.

غزل گفت:

- حیف شد، خیلی خوش گذشت.

آرش گفت:

- می خواهید به بار دیگه بریم تهران و از نو برگردیم.

با نیشخند به دکتر نگاه کردم. زیر لب چیزی گفت. مشغول راهنمایی دکتر برای رسیدن به ویلا شدم. غزل با دقت گوش می کرد. از دیدن صورتش خنده ام

گرفتم نگاهم کرد و گفتم:

- به چی اینقدر دقیق شدی؟

- آدرس، می خوام ببینم یادم می‌آد.

انگشت روی باند پیشانی اش کشیدم و گفتم:

- قربون سر شکسته ات بشم زیاد به خودت فشار نیار.

آرش پقی زد زیر خنده، به خودم آمدم و بسیار شرمنده شدم. دکتر هم پوزخندی زد. غزل با تعجب نگاهشان کرد. نهیبت زدم:

- آرش!

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

- یه بستنی مهمون من.

- آخ جون یه بستنی افتادیم.

- البته پول میز رو باربد خان حساب می کنن.

- یه شامم من می دارم روش و می گم چشم.

آرش یقه ای صاف کرد و گفت:

- از این خوشم میاد که حرفم رو زمین نمی مونه.

- همین جاست دکتر در کرمه.

دکتر مقابل در نگه داشت. من و آرش پیاده شدیم. در را باز کردم و اتومبیل وارد شد. آرش تفرج کنان در طول جاده شنی که از دو طرف با درختهای پرتقال زینت شده بود پیش می رفت. در را بستم و به راه افتادم. صدای دریا به گوش می رسید و بوی آن مشامم را نوازش می کرد. ریه هایم از هوا پر کردم.

آرش ایستاد. به سرعتم افزودم و به او رسیدم پرسیدم:

- خوش می گذره؟

غزل و منصوره پیاده شده بودند. دکتر چمدان ها را از پشت ماشین بیرون

می گذاشت. آرش پرسید:

- این کیه!
 - دکتر صفاپور دکتر خانوادگی، اذیت شدی؟
 - این نه بابا، دختره کیه؟
 دستی به شانه اش کوبیدم و گفتم:
 - خواهرمه. غزل، غزل خانم.
 و از کنارش رد شدم و به طرف اتومبیل رفتم. با صدای بلند گفتم:
 - همگی خسته نباشید.
 منصوره ساک خودش و چمدان غزل را برداشت و گفت:
 - آقا در رو باز می کنید؟
 غزل گفت:
 - بوی دریا آدمو گیج می کنه.
 و روی پنجه پا ایستاد و سرک کشید. با خنده گفتم:
 - آرش رو هم گیج کرده.
 آرش چمدانش را برداشت و گفت:
 - چه جورم!



غزل به طرف دریا رفت. چمدانم را برداشتم و به طرف ویلا به راه افتادم. یک آشپزخانه، دو اتاق خواب و پذیرایی و یک دستشویی و حمام در طبقه پایین و سه اتاق خواب و یک دستشویی و یک هال کوچک در طبقه دوم قرار داشت. دو اتاق خواب رو به دریا که به وسیله تراس مشترکی به هم وصل شده بود و یک اتاق خواب رو به جنگل.
 اتاق کنار آشپزخانه مخصوص خدمتکاران بود. چمدانم را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- آرش برو بالا اومدم.
 به طرف پله ها رفت. خطاب به منصوره گفتم:
 - تو که اتاقت معلومه.
 سر تکان داد. ادامه دادم:
 - چمدون خانم رو ببر بالا.
 به طرف دکتر رفتم و گفتم:
 - بفرمایید این طرف آقای دکتر.
 و او را به اتاق خواب راهنمایی کردم. در را برایش باز کردم و در آستانه در ایستادم و گفتم:
 - امیدوارم راحت باشه.
 پرسید:
 - غزل کجا می خوابه؟
 به راه افتادم و گفتم:
 - بالا، اتاقش بالاست.
 چمدانم را برداشتم و به طرف پله ها به راه افتادم. آثار نارضایتی بر چهره دکتر مشهود بود و همین تسلی وجود مشتعل من بود. منصوره و آرش وسط هال ایستاده بودند. آرش گفت:
 - تکلیف ما چیه؟
 به اتاقی که پنجره اش رو به جنگل باز می شد اشاره کردم و گفتم:
 - اتاق همیشگیت.
 خندید و گفت:
 - بیخود دلمو صابون مالیدم، من نمی خوام، اتاق من تراس نداره.
 چشم غره ای رفتم و گفتم:
 - ناشکری نکن، جاتو با دکتر عوض می کنم ها!

منصوره خندید و آرش گفت:

- چرا غیظ می کنی؟ من که حرفی نزد.

و به طرف اتاقش رفت و به منصوره گفت:

- وسایل غزل رو بچین.

چمدانم را برداشتم و وارد اتاق سمت راست شدم. چمدان را روی تخت انداختم و روی تراس رفتم. غزل کنار دریا ایستاده بود. دلم می خواست ساعت ها بایستم و همان طور نگاهش کنم. در اتاق کناری باز شد و منصوره روی تراس آمد. به عقب جهید و گفت:

- آقا ترسیدم!

گفتم:

- زنگ می زنم ناهار بیارن.

- به مادرتونم زنگ بزنید.

همان طور که به اتاق بر می گشتم گفتم:

- برو دنبال غزل، حالش اونقدر خوب نشده که کنار دریا وایسته.

- بله آقا.

تلفن را برداشتم و شماره ای گرفتم.

- بله!

- سلام آقای صباحی.

با تردید گفت:

- سلام.

- باربدم. ایمانی، اشتراک دویست و چهل و هشت.

- به، باربد خان چطورید قربان؟ کجایید؟

- زیر سایه شما، آقای صباحی قریون دستت پنج تا پیتزا بفرست، پیتزا

مخصوص آقای صباحی.

- روی چشمم.

- چشمتون بی بلا.

- آقای ایمانی هم اومدن؟

- نه.

حوصله حرف زدن نداشتم گفتم:

- آقای صباحی می رسه دیگه؟

- زود می فرستم، امر دیگه ای باشه؟

- خواهش می کنم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

قلاب تلفن را فشار دادم. بوق آزاد که زد شماره خانه را گرفتم، بعد از سه بوق مادرم گوشی را برداشت.

- سلام.

- سلام مامان، رسیدید؟

- آره، زنگ زدم بگم نگران نباشید.

- قربون دستت.

- کاری نداری مامان؟

- خوش بگذره مامان جان.

- قربونت خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. نگاهی به چمدان انداختم. یا علی گفتم و بلند شدم در چمدان را باز کردم و وسایلم را جا به جا کردم. صدای زنگ آمد از اتاق بیرون زدم. آرش در اتاقش را باز کرد و گفت:

- کیه؟

همان طور که از پله ها سرازیر می شدم گفتم:

- فکر کنم غذا اومد، بیا پایین.

منصوره زودتر از من گوشی آیفون را برداشت.

- کیه؟

به غزل که وسط سالن ایستاده بود گفتم:

- خوبی؟

سر تکان داد. گفتم:

- اتاقت بالاست، برو لباست عوض کن.

منصوره گفت:

- الان میام دم در.

آیفون را قطع کرد و گفت:

- غذا رسید.

آرش که به آخر پله ها رسیده بود با خوشحالی گفت:

- آخ جون غذا!

غزل لبخند زد گفتم:

- نمی ری لباستو عوض کنی؟

مانتویش را در آورد و گفت:

- بعد از ظهر می رم حموم و لباسمو عوض می کنم.

کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و گفت:

- دستام و کجا بشورم؟

با سر به دستشویی اشاره کردم و گفتم:

- دستشویی اونجاست.

به طرف دستشویی رفت، آرش گفت:

- پس غذا چی شد؟

صدا زد:

- آقای دکتر غذا رسید.

از داخل اتاقش جواب داد:

- الان میام.

آرش صدایش را پایین آورد و گفت:

- نگران نباش واسه خاطر شکمش هم که شده میاد.

اخم کردم، آرش شانه بالا انداخت و گفت:

- به من چه!

خنده ام را به زحمت فرو خوردم. منصوره با جعبه های پیتزا و دو بطری

نوشابه وارد خانه شد و گفت:

- آقا منتظره پولش رو بگیره.

به طرف آیفون رفتم گوشی را برداشتم و گفتم:

- اونجایی؟

- بله آقا.

- بیا بید تو لطفاً.

گوشی را گذاشتم و از در بیرون رفتم. دست در جیب پشت شلوارم کردم و

کیفم را بیرون آوردم. پسری بلند قد و لاغر اندام روی جاده شنی پیش می آمد.

از پله ها پایین رفتم سلام کرد جوابش را دادم و گفتم:

- صباحی چیکار می کنه؟

- سلام رسوندن آقا.

پول را کف دستش گذاشتم و گفتم:

- سلام برسون.

پول را در جیبش چپاند و گفت:

- چشم آقا.

- رفتی بیرون درم ببند.

- بله آقا.

وارد ساختمان شدم کیف کمری ام را باز کردم. به آشپزخانه رفتم. منصوره میز را می چید. کیف را به طرفش گرفتم و گفتم:

- یه جا قایمش کن بعدا ازت می گیرم.

به پذیرایی رفتم. غزل در کنار آرش نشسته بود و آرش برایش خاطراتی خیالی می بافت و غزل با ولع همه را می پذیرفت. نگاهم را به صورتش دوختم. آرش سر بلند کرد و نگاهم کرد. سر به زیر انداختم، به قهقهه خندید. غریدم:

- پاشید بیایید منصوره میز رو چیده.

غزل گفت:

- داداش من واقعاً با دوست دختر تو آشنا شدم.

چشمانم گرد شد گفتم:

- آرش چی داری تو مغزش می کنی؟

غزل به آرش نگاه کرد. آرش می خندید و من از شدت عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم. در اتاق دکتر باز شد و دکتر در آستانه در نمایان گردید. لباس راحتی پوشیده بود. احساس کردم موهای جو گندمی اش سفیدتر به نظر می آید. آرش گفت:

- ماشا الله دکتر از همه اتون زرنگ تره.

دکتر بی توجه به کنایه ای که در عمق جمله آرش خوابیده بود به راه افتاد و به طرف آشپزخانه رفت. آرش پشت سرش دهان کجی می کرد. غزل ریز خندید و من به هر دو چشم غره رفتم. آرش به راه افتاد و گفت:

- زود باشید وگرنه نمی تونم قول بدم دکتر چیزی برامون می ذاره.

دست غزل را گرفت و او را هم به دنبال خود کشید.

آرش مدام شیطنت می کرد و دکتر عصبی می شد. غزل می خندید و من

چشم غره می رفتم.



روزها می رفتند در یک خوشی موج شناور بودم. به غزل که نگاه می کردم لبریز از بودن می شدم. هر غروب کنار ساحل می نشستیم و غروب دریا را تماشا می کردیم. دزدانه به نیم رخ غزل نگاه می کردم و سرشار از غرور می شدم. هر روز بیشتر از روز پیش دوستش می داشتم. تصور دیوار به دیوار بودن با او آرام می کرد. تا نزدیکی های صبح روی تراس می نشستم و طرح صورت زیبایش را با ستاره ها ترسیم می کردم. دکتر با غزل صحبت می کرد و او به احترام من هم که شده بود از دکتر رویگردان بود.

برای چندمین بار پیاپی کانال تلویزیون را عوض کردم حوصله ام حسابی سر رفته بود. منصوره از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- آقا باید بریم خرید؟

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:

- چقدر باید بدم.

- گوشت نداریم، ماهی می خواهیم، نون نداریم، مرغ باید...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- بیست تومن بسه؟

- فکر کنم بسه.

کیفم را از جیب بیرون آوردم پولها را بیرون کشیدم. روی میز انداختم و گفتم:

- بشمرش ببین چقدره.

تلویزیون برای خودش برنامه پخش می کرد. منصوره خم شد و پولها را برداشت. دستم را در مقابل چشمانم حایل کردم. گفت:

- بیست و دو تومن.

- ما که باید دو روز دیگه بریم، اصلاً خرید واسه چی؟

- تا دو روز دیگه که نمی شه از گشنگی مُردا!

در باز شد و غزل خنده کنان وارد شد. بلند شدم و نشستم آرش روی رانش می کوبید و می خندید. دکتر بغ کرده ایستاده. بود غزل با دیدن من خنده اش را فرو خورد. حالت صورتش مثل بچه هایی شده بود که شیطنت کرده اند و منتظر توبیخند. بلند شدم و با مهربانی به طرفش رفتم.

- دریا چطور بود؟

با لبخند نگاهم کرد:

- اگه تو می اومدی آروم تر بود.

دهان باز کردم اما پیش از آنکه چیزی بگویم منصوره گفت:

- من آماده ام، بریم آقا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- من؟

- شما که انتظار نداریم من تنها برم؟

نگاه ملتسمم را به آرش دوختم. از کنارم رد شد روی مبل افتاد و گفت:

- عجب برنامه قشنگی، من عاشق این برنامه ام.

غریدم:

- لعنتی!

- شنیدم، خودتی.

غزل خندید من هم به خنده افتادم. دکتر به دادم رسید و گفت:

- اگه اجازه بدید من برم؟

درحالیکه خوشحال بودم گفتم:

- نه آقای دکتر باعث زخمت شما نمی شیم، می رم.

- تعارف نمی کنم، خودمم تو شهر کار دارم.
آرش گفت:

- حالا که اصرار می کنه دلش رو نشکن.

چشم بر هم نهادم و گفتم:

- ممنون می شم.

غزل گفت:

- حوصله ام سر می ره منم برم؟

به جای زخمش که روی پیشانی می رقصید نگاه کردم، چند ساعتی می شد
که باندش را برداشته بود. پرسیدم:

- حالت خوبه؟

نیم نگاهی به دکتر انداخت و گفت:

- خوبم، دوست دارم از بازار روز خرید کنم.

آنقدر دوستش داشتم که در مقابل خواسته اش مقاومت نکنم گفتم:

- منصوره مواظب خانم باش.

چشمانش از خوشی درخشید. لبخندی گوشه لب دکتر نشست، به غزل نگاه
کردم. شادمانه برای پوشیدن لباس از پله ها بالا می رفت. دلم نیامد دلش را
بشکنم. روی مبل نشستم آرش تلویزیون را خاموش کرد. پرسیدم:

- چی شد؟ اینکه برنامه مورد علاقه ات بود!

- این اونی نبود که فکر می کردم.

به طرف پله ها رفتم و از همان پایین فریاد زدم:

- غزل.

لحظاتی بعد بالای پله ها ایستاده بود، گفتم:

- از تو کشوی میز پول بردار.

سر تکان داد و رفت دکتر برای آماده شدن به اتاقش رفت به منصوره گفتم:

- از هر چی خوشش اومد براش بخر.

- بله آقا.

کنار آرش نشستم. غزل از پله ها پایین آمد و گفت:

- بیست تومن بسه؟

آرش به جای من جواب داد:

- نه، بیست تومن چی می شه!

غزل نگاهم کرد. گفتم:

- مسخره.

و خطاب به غزل اضافه کردم:

- ولش کن.

خندید و پول را در کیفش چپاند. دکتر از اتاقش بیرون آمد. تا دم در ساختمان همراهش رفتم و به غزل سفارش کردم مراقب خودش باشد. اتومبیل که حرکت کرد به داخل برگشتم. آرش با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- تو این ویلا هر کسی باید به فکر خودش باشه وگرنه از بی غذایی می میره.

با نگرانی روی مبل نشستم و گفتم:

- کاش خودم می رفتم.

- اینقدر غیرتی نباش.

تیز نگاهش کردم چای را سرکشید و گفت:

- حالا خوبه خواهر خودت نیست!

سر به زیر انداختم و گفتم:

- غزل عاشقانه زندگی منه!

آرش نگاهم کرد و خندید:

- پس دوستش داری.

محکم گفتم:

- نه!!!

در حالیکه می دانستم این دروغی بیش نیست. آرش گفت:

- نگفتی از کجا پیدا شد؟

و با هیجان گفت:

- راستی تو اصلاً نگفتی چطور شد که خواهر دار شدی!

گفتم:

- خیلی اتفاقی اتفاقی...

چشم برهم گذاشتم و گفتم:

- زدم بهش! من، باربد ایمانی. تصادف کردم. تو کوچه اندیشه. یه دختر رو

زیر کردم و از ترسم بردمش خونه، وقتی هم که به هوش اومد شد خواهرم.

چشم باز کردم، آرش مات و مبهوت نگاهم می کرد. گفتم:

- باورت نمی شه؟

کمی جا به جا شد و گفت:

- چرا نشه، خودش چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر می کنه خواهرمه که از پله ها افتاده و حافظه اش رو از دست داده.

- چرا بهش نمی گی؟

- نمی تونم، نباید بگم.

نگاه ملتسم را به آرش دوختم. خندید و گفت:

- من که بچه نیستم، بین خودمون می مونه و دکتر؟

با عصبانیت گفتم:

- تمام نقشه ها مال اوئه!

- واسه همین که خودش رئیس می دونه؟

- دلم می خواد سرشو بکوبم به طاق!
- تصادف روت تأثیر منفی گذاشته، خشونت زیر پوستت دویده.
- خندیدم و گفتم:
- بچه شدم.
- اگه از من پیرسی، می گم عاشق شدی.
- از روی مبل بلند شدم و گفتم:
- ولی کسی از تو نپرسید.
- می خواین جواب فک و فامیل افاده ای و فضولتون رو چی بدین؟
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- بابا گفته با خودم.
- خانوادگی شجاع شدین!
- سر تکان داد و گفت:
- هی پسر فکرش رو نکن، درست می شه.
- چشمم آب نمی خوره، دنبال خانواده اش هستن، اما...
- با لحنی دلداری دهنده گفت:
- فکرشم نکن.
- روی مبل نشستم و گفتم:
- احساس گناه می کنم.
- روزنامه ها رو می خونی، شاید عکسی، خبری، چیزی، بالاخره یه سرنخی پیدا بشه.
- دکتر گفته تو کلاتتری آشنا داره. ما هم که اعزام شدیم اینجا و من نتونستم پیگیرش باشم.
- روزنامه خریدین، پیگیر شدن نداره.
- سر تکان دادم و گفتم:

- به محض اینکه برگردیم می افتم دنبالش.
 خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت:
 - نرفتی هم نرفتی ارزشش رو داره.
 چپ چپ نگاهش کردم. خنده اش را فرو خورد از روی مبل بلند شد و همان
 طور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:
 - اصلاً به من چه، ببر تحویل ننه باباش بده مزدگونی هم دریافت کن. پسره
 دیوونه ثوابم نمی شه واسه اش کرد!
 روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. ذهنم پر بود از راه حل های
 عجیب و غریب که دلم می خواست همه را به سرعت آزمایش کنم و خودم را از
 شر این احساس خفقان آور برهانم.



نگاهم روی شعله های آتش به رقص در آمد. صدای امواج دریا که روی ماسه
 های ساحل پا می کشیدند و دوباره به آغوش دریا باز می گشتند مرا به خلسه
 برده بود. زانوهایم را بغل کرده بودم، سر بر زانو داشتم. نگاه از آتش برگرفتم و
 به دل تاریکی ها دوختم. غزل با لحن محزونی گفت:
 - حیف چه زود تموم شد!
 آرش خندید و گفت:
 - خیلی بهت خوش گذشته!
 سر برگرداندم و به صورت گلگون غزل چشم دوختم. لبخندی زد و با چوبی
 که در دست داشت آتش را فروزان تر کرد. آرش سرفه کرد و گفت:
 - زغال رو به هم نریز، خفه ام کردی.
 دکتر پوزخندی زد و گفت:
 - بادمجون بم افه نداره.

آرش به من نگاه کرد. با ابرو اشاره کردم چیزی نگوید. غزل برای اینکه مسیر بحث را عوض کند گفت:

- من حاضرم با بابا صحبت کنم یه هفته دیگه واسه ات مرخصی بگیرم.

- من خیلی کار دارم.

آرش با کنایه گفت:

- کاراش، غزل خانم توجه کردن، کاراش!

دکتر گفت:

- این شجاعت شما قابل تحسینه.

- تهمت نزنید دکتر.

آرش گفت:

- من شاهد دارم.

نگاه تندی به آرش کردم. گفت:

- اینم شاهد. همچنین نگاه می کنه انگار قاتلش رو دیده!

- زیاد حرف می زنی.

دکتر با خونسردی گفت:

- با این حرف شما موافقم.

زیرچشمی نگاهی به غزل کردم. لب به دندان گزید. آرش ایستاد و با خنده

گفت:

- من دلیل دارم جانم.

غزل پرسید:

واسه چی؟ -

- واسه اینکه ثابت کنم داداش جنابعالی...

نگاهم کرد و خندید. غزل نگاه معصومش را به من دوخت و گفت:

- راست می گه؟

- تو حرفای اینو باور می کنی؟

دکتر گفت:

- دوست داشتن کار بدی نیست که به خاطرش خجالت بکشی.

نگاهش را به غزل دوخت و ادامه داد:

- من خودم عاشقم، باور می کنید؟ بعد از سالها که واقعاً از تنهاییم راضی

بودم عاشق شده باشم!

خون در رگم به جوش آمده بود. دلم می خواست خرخره اش را بجوم. غزل

سر به زیر انداخت. دکتر نگاهم کرد و گفت:

- چرا باید خجالت بکشی؟

- کسی اینجا نیست که ازش خجالت بکشم.

آرش چرخ می زد و در کنارم نشست. بازویم را چسبید و گفت:

- تماشای غروب احساسات عمیقی رو تو وجود همه اتون زنده کرده!

به قهقهه خندید. غزل هم به لحن مسخره و حالت صورت او خندید. خودش

را روی ماسه ها کشید و بازویم را چسبید و گفت:

- داداشی قول می دی اگه یه روز عاشق شدی اول از همه به من بگی؟

آرش فشار کوچکی به بازویم آورد. به غزل نگاه کردم. پر از تمنای دوست

داشتنش بودم. جواب دادم:

- قول می دم.

سرش را به بازویم تکیه داد. دلم می خواست موهایش را ببوسم و او را نفس

بکشم. صدای دکتر کاخ آرزوهایم را درهم کوبید:

- غزل خانم چی؟ شما تا حالا عاشق شدید؟

غزل سر از بازویم برداشت. به صورتم چشم دوخت. رنگش پریده بود. با

صدایی لرزان گفت:

- نه، البته که نه!

دل‌م لرزید. احساس کردم دروغ می‌گوید. بلند شد و گفت:

- به هیچ وجه.

و به طرف دریا به راه افتاد. دکتر لبخند زد. به آرش نگاه کردم. لبخندی زد و رو به دکتر گفت:

- دکتر جان غروب که همه رو مثل شما هوایی نمی‌کنه!

دکتر ایستاد و گفت:

- ولی من رو چیز دیگه ای هوایی کرده.

به طرف غزل رفت. تکانی خوردم. آرش محکم بازویم را چسبید و آهسته گفت:

- دیوونگی نکن، فردا از شرش خلاص می‌شیم.

با عصبانیت گفتم:

- دل‌م می‌خواد دماغشو تو صورتش پهن کنم!

- اونجا که آفتابگیر نیست.

نگاه تندى به آرش کردم. لحن جدی به خود گرفت و گفت:

- تو مگه بهش قول ندادی اولین کسی باشه که می‌فهمه، بهش بگو!

نگاهش کردم. دکتر به آرامی با او صحبت می‌کرد. نگاهم را به آتش دوختم و گفتم:

- بهم می‌گه داداش.

- اگه بهش بگی، بهت داداش نمی‌گه.

- دل‌م نمیاد، سخته.

- از این عذابی که می‌کشی سخت تره، می‌خوای من بهش بگم؟

به تندى نگاهش کردم:

- نه، قول بده آرش.

غزل به عقب برگشت. در صورتش درماندگی موج می‌زد. انگار با نگاه از من

کمک می خواست و از اینکه با دکتر تنه‌ایش گذاشته بودم گله می کرد.

دست آرش را فشردم و گفتم:

- تا روزی که خودش نفهمه، من هیچ حرفی بهش نمی زنم.

بلند شدم. آرش گفت:

- اشتباه می کنی، شاید اون روز خیلی دیر باشه.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- اصلاً برام مهم نیست.

و به طرف غزل رفتم. دکتر ساکت شد. غزل لبخند زد و خودش را به من

چسباند. گرمای تنش زیر پوستم دوید. دکتر سرفه ای کرد و گفت:

- واقعاً روزهای قشنگی داشتیم.

به غزل نگاه کردم. به عقب برگشت و گفت:

- آرش تنها مونده.

به آرش نگاه کردم. بی خیال کنار آتش نشسته بود. نگاهم از روی سر غزل

گذشت به صورت دکتر افتاد. چشم چرخاندم و به دریا خیره شدم. احساس می

کردم غزل می لرزد با نگرانی پرسیدم:

- سرده؟

- آره.

- بریم کنار آتش.

انگشتانش را گرفتم و کنار آتش نشستیم. آرش نگاهی به ساعتش انداخت و

گفت:

- چیزی به طلوع نمونده، چرا منصوره صدامون نمی کنه؟

و فریاد کشید:

- مردم از گشنگی!

غزل به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ساعت تازه نه ائه، می گه تا طلوع چیزی نمونده!
 آرش به خنده افتاد و گفت:
 - اینو، باورش شد!
 لبخند زدم. غزل با حالت قهر آمیزی گفت:
 - بی مزه! منو مسخره می کنه.
 دکتر هم به کنار آتش برگشت و همان طور که می نشست گفت:
 - آرش خان اصلاً طرز رفتار با خانما رو بلد نیست.
 آرش با خونسردی جواب داد:
 - شما که بلدید چرا تا حالا عذب اوغلی موندین؟
 صدای منصوره در طول ساحل پیچید:
 - باربد خان!
 آرش مثل فخر از جا پرید.
 - این دختر عجب حنجره ای داره، پاشید که مثل اینکه دعای من مستجاب
 شد و شام بالاخره آماده شد!
 و با قدم هایی سریع به طرف ویلا به راه افتاد. به غزل نگاه کردم. به آرش
 چشم دوخته بود. در عمق نگاهش چیزی نشسته بود که پشتم را می لرزاند. به
 دکتر نگاه کردم. نگاهمان به هم گره خورد. به سرعت چشم چرخاندم. احساس
 کردم او هم چیزی را که من دریافته ام احساس کرده است. بلند شدم و گفتم:
 - بهتره عجله کنید وگرنه آرش واسه مون چیزی نمی ذاره.
 غزل دستم را گرفت و بلند شد و پرسید:
 - دکتر نمی آیی؟
 انگار به زمین چسبیده بود. جواب داد:
 - شما برید، الان میام.
 غزل دستم را کشید و گفت:

- بریم.

راه افتادیم. آرش دم در ورودی ایستاد و برایمان دست تکان داد. غزل هم
برایش دست تکان داد و گفت:

- اون دیوونه است!

- به همین خاطر دیوونگیاشه که دوستش دارم. حس می کنم نیمه گمشده
منه. اون چیزی که مامان و بابا به عقب هلش دادن!

نگاه مشتاقش را به صورتم دوخت و گفت:

- خدا رو شکر که این کار رو کردن، تو اینجوری هزار تا بیشتر دوست
داشتنی هستی.

- دلم لرزید. بی اختیار پرسیدم:

- تو چی؟ دوستم داری؟

چرخید و رو به رویم ایستا د گفت:

- بیشتر از تمام دنیا.

نفسم بند آمده بود. چشم برهم گذاشتم. صدایش مثل پتک بر سرم آوار شد.

- تو داداش خوب منی.

چشم باز کردم. بازویم را کشید و گفت:

- الان داد منصوره در میاد، زود باش.

به سنگینی به حرکت در آمدم در حالیکه آخرین جمله غزل در مغزم ضربان
داشت.

پشت میز نشستم آرش پرسید:

- دکتر نمیداد؟

غزل جواب داد:

- گفت شما برید، بعداً میام.

آرش بشقابش را پر کرده و گفت:

- بهتر، خدا کنه اصلاً نیادا!
 نگاهم کرد:
 - تو چته؟
 به خودم آمدم، پرسید:
 - چته؟ نگران دکتري؟
 - برو بابا دلت خوشه!
 قاشقش را پرت کرد و گفت:
 - اصلاً به من بگو فضولي؟
 غزل نگاهم کرد. سر تکان دادم و گفتم:
 - خوبم، اينو ولش کن.
 منصوره ظرف خورشت را مقابلم گذاشت و پرسید:
 - به خانم زنگ زدین؟
 - طبق امر شما يه بار صبح، يه بارم پيش از رفتن کنار دريا برای تماشاى
 غروب.
 آرش لقمه اش را بلعید و گفت:
 - آخرين غروب عاشقانه دريا!
 کمی روی صندلی جا به جا شد و ادامه داد:
 - تو اين چند روزه کلی شاعر شدم.
 در باز شد و دکتر سلانه سلانه وارد شد. آرش غرید:
 - لعنتی اومد، گفتم يه شکم سير می خورم!
 غزل ریز خندید و به آرامی گفت:
 - چقدر حرص می زنی؟
 - اينا مثل گرگ می مونن ولشون کنی تير و تخته رو هم می خورن.
 گفتم:

- بمیرم واسه تو که اصلاً اینجوری نیستی.
منصوره گفت:

- آقای دکتر عجله کنید شام سرد شد.
- الان میام.

رو به منصوره پرسیدم:

- خودت چی، چرا نمی شینی؟
- گرسنه بودم؛ پیش از شما خوردم.

آرش گفت:

- می گم رون های مرغه کو، نگو قبلاً دخلش اومده.
منصوره گفت:

- نه آقا به خدا...
به میان حرفش دویدم و گفتم:

- عقلت رو دست این نده منصوره.
سر به زیر انداخت و به آشپزخانه رفت. دکتر رو به روی غزل نشست.

بشقابش را به طرف غزل گرفت و گفت:

- می شه لطفاً...
غزل نگاهم کرد. سر برگاندم بشقاب را گرفت و برای دکتر غذا کشید. آرش
بی خیال غذا می خورد. من اصلاً اشتها نداشتم. دکتر پرسید:

- با پدرت صحبت کردی؟
نگاهش کردم.

- در مورد چی؟
- مادرتون چیزی نگفتن؟
- اتفاقی افتاده؟
- نه، بر عکس همه جا امن و امانه!

زیرچشمی به غزل نگاه کردم و گفتم:
 - متوجه نمی شم؟
 - در مورد اون دوستم.
 هاج و واج ناهش کردم. به آرامی با ابرو به غزل اشاره کرد. گفتم:
 - بله!
 - هیچ خبری نشده.
 سر به زیر انداختم و گفتم:
 - جای تأسفه!
 آرش با تشر گفت:
 - فارسی صحبت کنید ما هم بفهمیم.
 دکتر آمرانه جواب داد:
 - این مسئله خصوصیه.
 و رو به من ادامه داد:
 - فکر می کردم خوشحال بشی!
 به خودم آمدم. قاشق را در بشقاب رها کردم و گفتم:
 - نه!
 - من با پدرتون صحبت کردم.
 - در مورد چی؟
 - مدارک.
 - مدارک شناسایی؟
 - شناسنامه.
 به دکتر خیره شدم. غزل پرسید:
 - برای کی؟
 آرش با کنایه گفت:

- مسئله خصوصیه.
- رنگم پریده بود، گفتم:
- تازه یه هفته است شما چرا اینقدر عجله دارید؟
- بی آنکه نگاهم کند گفت:
- اگه زود اقدام کنیم زودتر به نتیجه می رسیدیم.
- احمقانه اس!
- واقع بین باش، چرا موضوع رو اونجور که اتفاق افتاده قبول نکنیم؟
- احمقانه اس آقای دکتر.
- بی توجه به جمله ام گفت:
- ما باید به یه مدرک درست برسیم، باید واقعیت رو قبول کنیم.
- از پشت میز بلند شدم و گفتم:
- چرا شما و پدر قبولش نمی کنید؟
- اینجا جای بحث در این مورد نیست، فقط یک اشاره می کنم. شما باید خدا رو شکر کنید بعد از این همه سال یهو صاحب، ق متوجه هستید که؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- البته.
- آرش گفت:
- خوش به حال بقیه چون انگار نفع بیشتری می برن.
- غزل با دلخوری گفت
- چرا هیچ کس به من نمی گه چی شده؟
- آرش گفت:
- چیزی که به درد من و تو بخوره نیست.
- غزل با نگرانی گفت:
- غذات رو نمی خوری؟

با بدخلقی جواب دادم:

- باید برم چمدونم رو ببندم، فردا صبح زود حرکت می کنیم.

راه افتادم و گفتم:

- شب بخیر.

غزل پرسید:

- بر نمی گردی پایین؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

- خسته ام، می خوام استراحت کنم.

- حداقل یه چیزی بخور، تو که لب به غذات نزدی!

به سرعت بالا رفتم. صدای غزل چون خنجری در قلبم نشست.

- داداش چرا ناراحت بود؟!



وارد اتاق شدم و در را بستم. احساس خفقان می کردم. از اینکه پدر اینقدر ساده با مسئله برخورد می کند به شدت عصبانی شدم و از اینکه این طور بازیچه دکتر صافیور شده بود عصبانی تر. من تازه می خواستم به دنبال خانواده اش باشم و پدر سعی می کرد به نام خود برای او شناسنامه بگیرد. روی تراس رفتم. مهتاب دامن سفیدش را روی زمین پهن کرده بود. صدای موج های بازیگوش در روح انسان چنگ می انداخت. روی صندلی افتادم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آسمان پر ستاره شب چشم دوختم. فکرم کار نمی کرد. گیج شده بودم. ضرباتی به در خورد. توان حرکت نداشتم. در با صدای نرمی باز شد. غزل را از صدای پایش شناختم. صدا زد:

- داداش... داداش کجایی؟

هر کلمه اش جان را آتش می زد. زبانم سنگین شده بود. صدایی آمد. نمی

توانستم نگاه از آسمان بر گیرم. صدا زد:

- باربد جان، داداش گلم.

صدایش نزدیکتر می شد. پرده را کنار زد و گفت:

- اینجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

به صورت مهتابی رنگش چشم دوختم. رو به رویم ایستاد و گفت:

- نمی خوای باهام حرف بزنی؟

چشمانم به اشک نشست. سر برگرداندم و به آسمان خیره شدم. پرسید:

- با من قهری؟ -

به زحمت سر تکان دادم. به نرده ها تکیه کرد و گفت:

- پس چرا باهام حرف نمی زنی؟

نگاهش کردم. از مقابلم گذشت. دلم هری ریخت. با خود اندیشیدم: شاید می

رود، به خودم فشار آوردم تا چیزی بگویم یا حرکتی بکنم اما نمی توانستم. باید

چه کنم، صدایش پایش که نزدیک می شد آرامم کرد. با یک سینی به تراس

بازگشت خندید و گفت:

- شامت رو واسه ات آوردم.

- میل ندارم.

سینی را در مقابل پایم روی زمین گذاشت و نشست. گفتم:

- رو زمین نشین سرده.

- نه به سردی بعضی ها!

به تلخی لبخند زدم و گفتم:

- دلم گرفته.

نیم خیز شد. قاشق را در مقابلم گرفت و گفت:

- خودم تمام گره های دلت رو واسه ات باز می کنم.

سر برگرداندم و گفتم:

- گره دل من باز شدنی نیست!
قاشق را در مقابل دهانم گرفت و گفت:
- هیچ گره کوری تو دنیا نیست مگه اینکه خودمون اونو سفتش کرده باشیم،
بخور.

سر تکان دادم. صدایش پشتم را لرزاند
- به خاطر من.
نگاهش کردم چشمانش می درخشید. نگاهم به جای زخم روی پیشانی اش
افتاد.

- خیلی اذیتت کردم.
- مخصوصاً الآن که غذا تم نمی خوری!
سر پیش بردم و لقمه ای که برایم گرفته بود خوردم. با خوشحالی گفت:
- پس واقعاً باهام آشتی هستی.
لقمه را بلعیدم و گفتم:
- هیچ وقت باهات قهر نبودم.
قاشق دیگری را در مقابلم گرفت و گفت
- می دونم.

سرم را عقب کشید و گفتم:
- دیگه دارم لوس می شم.
- مگه من تو دنیا چند تا داداش دارم، یکی. بذار اونم لوس باشه.
قاشق را از دستش گرفتم و گفتم:
- تو که از دیوونه ها خوشش نمیداد؟
خندید و گفت:

- نه از هر دیوونه ای، اما دیوونه ای مثل تو رو نمی شه دوست نداشت!
با صدای بلند خندید. از اینکه می دیدم او شادمان است احساس رضایت می

کردم. روی زمین خزیدم با نگرانی گفت:

- رو صندلی بشین زمین سرده.

قاشق را به طرفش گرفتم و گفتم:

- اگه سرده واسه توام سرده.

قاشق را در دهانش گذاشتم. لبخند زد. به آسمان نگاه کردم. یک ستاره در

دوردست ترین نقطه سوسو می زد. غزل پرسید:

- به چی نگاه می کنی؟

با انگشت به ستاره اشاره کردم و گفتم:

- به اون ستاره کوچولو، اون که داره چشمک می زنه.

از روی سینی رد شد و در کنارم نشست و به مسیر انگشتم چشم دوخت.

- دیدمش.

سرش را در آسمان چرخاند با شعف گفت:

- اونم یکی دیگه اونجا رو دب اکبر... اوناها یه ستاره دیگه که داره چشمک

می زنه.

نگاهش کردم. از اینکه او در کنارم نشسته بود احساس آرامش می کردم.

نگاهم کرد. لبخند زدم و به آسمان چشم دوختم.

در کنار او زمان را گم کرده بودم و گذر آن را احساس نمی کردم. ستاره ها را

به هم نشان می دادیم. با طرح ستاره ها شکل می کشیدیم و برای هر کدام

افسانه ای می بافتیم. غزل به قهقهه خندید:

- این دیگه باور نکردنیه!

- ما هم که نمی خوایم چیزی رو باور کنیم.

- ولی این واقعاً شاخدار بود! این دلیل نمی شه بگی اون ارابه پدر اولیه

ماست که باهاش به سرزمین ایران اومده و دیو هفت سر رو شکست داده و با

ایرانهانه عروسی کرده و این ارابه مقدس به شکل ستاره در اومده تا همیشه

مركب پدر بزرگ ايران بمونه، اقرار كن دروغه.

- منم نگفتم راسته. مثل اون ستاره ها كه تو ميگي شبیه میمونه و اولين
انسانه كه هنوز تكامل پيدا نكرده بود.

- منم نمي گم راست گفتم.

- منم ادعا نكردم راست مي گم.

- تو دروغگوي بزرگي هستي!

خنده روي لبهايم ماسيد جواب دادم:

- البته، خيلي زياد!

با لحنی جدی پرسید:

- ناراحت كردم؟

نگاهش كردم خنديدم و گفتم:

- اون ستاره ها رو بين شبیه صورت آدمه.

به آسمان چشم دوخت و گفت:

- كوش؟ نشونم بده.

به صورتش چشم دوختم و با هيچان گفتم:

- اين ستاره رو بين از ماه هم خوشگل تره.

- كوش كجاست؟ نشونم بده.

خنديدم. نگاهم كرد. هيچانش را فرو خورد و گفت:

- خب نشونم بده؛ تو فقط مي گي اون ستاره رو، اين ستاره رو، اونى كه گفتي
بزرگه كوش؟

خنده ام قطع شد. به چشمانش خيره شدم و آهسته گفتم:

- رو به روي من نشسته.

چشم به زمين دوخت و گفت:

- لوسم مي كني!

- مگه من تو دنیا چند تا خانم خوشگله دارم، یکی. بذار اونم لوس باشه.
 خندید به آسمان نگاه کرد و گفت:
 - اون ستاره رو ببین چقدر پر نوره!
 دلم نمی خواست جز او ستاره دیگری را ببینم. نگاهم کرد.
 - به چی زل زدی؟
 زیر لب گفتم:
 - کوچولوی من.
 لبخندی زد و بلند شد. من هم ایستادم و با نگرانی پرسیدم:
 - کجا؟
 - باید چمدونم رو ببندم.
 - منصوره رو صدا کن.
 - نمی خوام...
 هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که چند ضربه به در خورد. وارد اتاق شدم و
 گفتم:
 - در بازه.
 دستگیره در به طرف پایین چرخید و منصوره در آستانه در پدیدار شد.
 - بله.
 - اومدم سینی رو ببرم آقا.
 غزل سینی به دست از تراس آمد و گفت:
 - باربد تو که چیزی نخوردی!
 - یخ کرد، دیگه نمی خورم.
 - گرمش کنم آقا؟
 - نه برایم کیک و شیر بیار، میلی به غذا ندارم.
 سینی را از غزل گرفت و به راه افتاد. پیش از خارج شدن از اتاق صدایش

زدم و گفتم:

- به غزل تو بستم وسایلیش کمک کن.

غزل گفت:

- خودم می تونم.

تیز نگاهش کردم. شانه بالا انداخت و گفت:

- خب بد اخلاق، منصوره لطفاً بیا کمکم کن.

منصوره از در بیرون رفت. هنوز در بسته نشده بود که آرش سرش را تا گردن

از لای در رد کرد و گفت:

- صابخونه اجازه هست؟

- تو که اومدی، بیا تو.

وارد اتاق شد و گفت:

- خوب خلوت کردین!

صدایش را پایین آورد و گفت:

- خون خون دکتر رو می خوره!

غزل پرسید:

- واسه چی؟

- نگران شما بود.

غزل خودش را به من چسباند و گفت:

- بیخود کرد من با داداشم بودم.

آرش روی تخت نشست و گفت:

- ای پدر بعضی چیزها بسوزه!

و زیرچشمی نگاهم کرد. به قهقهه افتاد. چشم غره ای رفتم. غزل گفت:

- پدر چی؟

- اون چیزی که همیشه می گن پدرش بسوزه.

غزل با حالتی گنگ نگاهم کرد و گفت:

- متوجه نمی شم!

آرش گفت:

- از بس که خنگی.

نگاه تندی به آرش کردم. دستپاچه شده بود. صورتش سرخ شده بود. غزل با

لحن گلایه آمیزی گفت:

- هر چی دلش می خواد می گه!

همانطور که چپ چپ نگاه آرش می کردم گفتم:

- به دل نگیر، آرش عادت داره رو هوا حرف بزنه.

و آرش با لحنی توجیه کننده گفت:

- واسه اینکه واقعا خنگم، اگه خنگ نبودم که بلد بودم حرف بزنم.

غزل لبخندی زد و گفت:

- به خاطر همین خنگیته که ازت خوشم میاد.

سرم داغ شد. غزل رنگ باخت. آرش سر به زیر انداخت. به زحمت نفس می

کشیدم. غزل با صدایی لرزان گفت:

- منظورم اینکه... که ازت برادرانه خوشم میاد!

دستم را به صندلی گرفتم تا تعادل را حفظ کنم. آرش خودش را به سرعت

بازیافت و گفت:

- واسه همین سادگیته که من دوست دارم زن دادم بشی!

غزل پرسید:

- مگه برادر داری؟ تو که گفتی تک بچه ای.

خندید و گفت:

- من و این داداش باربدم عین هم هستیم یکه و یالغوز.

حالت تهوع داشتم. روی صندلی نشستم. آرش که تازه متوجه شده بود

حرفی که نباید از دهانش بیرون آمده لبخندی تصنعی زد و گفت:

- فقط فرقمون اینه که اون یه خواهر داره من اونم ندارم.

صورت غزل از هم شگفت. با ابرو به آرش اشاره کردم تا بیشتر از این خرابکاری نکرده برود. سر برگرداندم چند ضربه به در خورد و منصوره وارد شد. سینی شیر و کیک را روی میز گذاشت و رو به غزل گفت:

- شب بخیر.

هاج و واج نگاهش می کردم. آرش جوابش را داد در که بسته شد، احساس کردم دارم بالا می آورم. بلند شدم و به سرعت به دستشویی پناه بردم. احساس کردم هر بار که عرق می زنم دلم و روده ام از دهانم بیرون می زند. حالم که بهتر شد آبی به صورتم زدم و از دستشویی بیرون آمدم. غزل با نگرانی چشم به در دوخته بود. آرش به دیوار تکیه داشت و سر به زیر انداخته بود و منصوره در آستانه در اتاق غزل ایستاده بود. غزل به طرفم آمد و گفت:

- حالت خوبه؟

سر تکان دادم. آرش گفت:

- تو یهویی چت شد؟

غزل بازویم را چسبید و جواب دادم:

- چیز مهمی نیست.

منصوره گفت:

- دکتر رو بیدارم کنم؟

- نه اصلاً، استراحت کنم بهتر می شم.

با کمک غزل به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

- باید وسایلم رو جمع کنم.

- باید استراحت کنی!

و رو به آرش و منصوره کرد و گفت:

- شما برید من اینجا می مونم تا حالش بهتر بشه.
منصوره گفت:

- اجازه بدید دکتر رو صدا کنم معاینه اش کنه.
- با تأکید گفتم:

- نمی خوام!

و زیر لب غریدم:

- نمی خوام اون عوضی بهم دست بزنه.
غزل اشاره کرد که بروند و به منصوره گفت:

- لطفاً بقیه وسایلم رو تنها ببند -

- بله خانم.

آرش کنار تخت ایستاد و گفت:

- کمک می خواي؟

سر تکان دادم. غزل گفت:

- خودم مراقبشم.

آرش سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. تکانی خوردم. غزل با نگرانی گفت:

- حالت بده؟

- نه می خوام بلند شم وسایلم رو جمع کنم.

- احتیاجی نیست، خودم این کار رو می کنم.

- تو نمی تونی.

با تحکم گفت:

- تو هم نمی تونی، من بهت اجازه نمی دم از تخت پایین بیایی!

سر برگرداندم و نگاهش کردم. با چهره ای درهم کشیده نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- اطاعت می شه.

او هم لبخندی زد و گفت:

- حالا چشمت رو ببند و سعی کن بخوابی.

- دلم نمیداد.

با دست چشמהایم را بست و گفت:

- خودتو لوس نکن.

چشم بستم. غزل نوک انگشتانم را در دست گرفت. قلبم می خواست از جا کنده شود. لبخند زدم با تشر گفت:

- بخواب.

- خوابم نمیداد.

- می خوامی مثل بچه ها واست لالایی بخونم؟

چشم باز کردم. نگاه مشتاقم را به صورتش دوختم. تمام آنچه دقایقی پیش اتفاق افتاده بود از نظرم محو شد. باز هم من و او بی آنکه غریبه ای حایل باشد در کنار هم بودیم. با دست چشمانم را بست و گفت:

- بخواب.

با اینکه دلم می خواست او ساعت ها در کنارم باشد گفتم:

- خسته می شی، بهتره تو هم بری استراحت کنی.

- مگه اون موقع که من حال نداشتم و تو کنارم می شستی خسته می شدی؟

فقط به فکر استراحت باش. اگه یه وقت خدای نکرده حالت بد شد نمی خوام مامان بگه من چه جور...

نمی خواستم این کلمه را بشنوم به میان حرفش دویدم و گفتم:

- تو بهترینی، بهترین!

- پس به حرفم گوش کن.

- چشم کوچولوی من.

ملحفه رویم کشید و گفت:

- باید بیشتر مراقب خودت باشی.

- لالایی یادت نره.

- شیطون، باشه!

ساکت شدم. پرسیدم:

- چی شد؟

- دارم فکر می کنم، هوم لالایی رو که مامان واسه ام می خوند بخونم؟

قلبم ریخت. چشم باز کردم و نگاهش کردم. به تندگی گفت:

- چشم بسته.

چشم بسته گفتم:

- مامان می خوند. آره دیگه، قشنگ یادمه. صورت مامان یادم نیست اما شعر

لالایی قشنگش تو ذهنمه.

- بخون.

و او شروع کرد به خواندن:

لالا لالا گل گندم

امان از حرف این مردم

لالا لالا گل باغم

بابات رفته پر از داغم

لا لا لالا گل لاله

که حرمت ها چه پاماله

لالا لالا گل پونه

خراب شد پایه خونه

بابات رفته به اون دنیا

دلَم از زندگی خونه

لالا لالا گل پونه

کوچولوی بی گلدونم

منم با تو تو این صحرا

تو لیلی و من مجنونم

نذار تنها تو مامانو

که من زنده نمی مونم

صدای گرم غزل روحم را نوازش می کرد. از بین ابیات لالایی اش به سر نخ هایی دست یافتم. می خواستم بیدار بمانم و بیشتر بدانم. اما پلک هایم سنگین شده بود و صدای غزل برایم دور و دورتر می شد.



به سنگینی تکان خوردم صدای آرش در گوشم پیچید.

- الحمدالله زنده اس.

چشم باز کردم غزل به رویم لبخند زد. چشم چرخاندم و نیم نگاهی به صورت خندان آرش انداختم و چشم برهم گذاشتم. آرش گفت:

- پاشو وقت خواب نیست.

به زحمت جواب دادم:

- بیدارم.

غزل پرسید:

- حالت خوبه؟

چشم باز کردم در نگاهش نگرانی موج می زد. به سختی نشستم و گفتم:

- خوبم.

آرش با نیشخند گفت:

- خانم من که گفتم که این هیچ طوریش نمی شه!

لفظ خانم که به غزل گفت چندشم شد. چپ چپ نگاهش کردم. بی خیال از

روی صندلی بلند شد و گفت:

- بهتره زودتر بیای همه معطل تو هستند.

از مقابلم کنار رفت. نگاهم به چمدانم وسط اتاق افتاد. یادم آمد امروز به تهران بر می گردیم. نگاهی از روی عجز به غزل کردم. قدمی پیش نهاد و گفت:

- صبحونه ات رو بیارم بالا؟

سر تکان دادم و گفتم:

- چیزی نمی خورم.

- پاشو خودتو لوس نکن، می بینه نازکش داره هی ناز می کنه.

غزل اخمی به آرش کرد و رو به من گفت:

- تا لباساتو پیوشی یه چیزی واسه ات آماده می کنم.

پیش از آنکه چیزی بگویم بلند شد و گفت:

- تا صبحونه نخوری از این ویلا بیرون نمی ریم.

آنقدر جدی بود که جای بحث نمی گذاشت. لبخند زدم و گفتم:

- اطاعت می شه.

غزل به طرف اتاق به راه افتاد. آرش به طرفم آمد و روی تخت نشست. غزل

که در را بست با شیطننت گفت:

- دکتر داره می ترکه.

از تخت پایین آمدم و با خونسردی پرسیدم:

- واسه چی؟

- به خاطر غزل.

به تندی به آرش نگاه کردم. بلند شد و همان طور که تختم را مرتب می کرد

گفت:

- به من چه، چرا به من اینجوری نگاه می کنی؟

- واسه چی؟

- اینو باید از تو پرسید.
- که چرا دکتر به خاطر غزل داره می ترکه؟
- که چرا تو اینجوری به من نگاه می کنی؟
غریدم:
- آرش!
- خب بابا، از بس این دختره دور و بر تو می پلکه...
- خب؟
- صندی را سر جایش گذاشت و گفت:
- دکتر جون شما نمی تونه تحمل کنه.
و با لودگی ادامه داد:
- بهش می گن رگ حسادت.
وارد دستشویی شدم و همان طور که در را می بستم گفتم:
- دکتر جون...
- در آینه نگاهی به خودم انداختم. رنگم پریده بود. وضعیت ژولیده ام توی
ذوق می زد. از دستشویی بیرون آمدم. آرش با تعجب گفت:
- چه زود دستشویی کردی!
- به طرف چمدانم رفتم و گفتم:
- رفته بودم دست و صورتم رو بشورم.
- شستی؟
- لباسها و حوله ام را از چمدان بیرون آوردم و گفتم:
- می شورم.
- می ری حموم؟
- با اجازه.
- پایین منتظر تو اند!

- ده دقیقه دیرتر به تهران برسن چیزی رو از دست نمی دن.

وارد حمام شدم و در را بستم. صدای آرش در گوشم پیچید:

- کمک نمی خوای؟

لباسهایم را در آوردم و زیر دوش ایستادم. احساس آرامش می کردم. به یاد لالایی دیشب غزل افتادم و هجوم افکار مثل آبی که بر سرم می بارید به مغزم فشار آورد. برای مقابله با پدر و دکتر صفاپور آماده بودم. برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم. سری به اطراف چرخاندم و با خودم تکرار کردم:

- درها رو که بستم شیر آیم که بستم، همه چیزم که مرتبه.

به طرف چمدانم رفتم و گفتم:

- کاری نیست.

چمدانم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. به اتاق آرش و غزل سرک کشیدم. همه چیز مرتب بود. از پله ها سرازیر شدم. همه در پذیرایی نشسته بودند. غزل با لبخند به طرفم آمد و گفت:

- عافیت باشه.

- سلامت باشی.

آرش سوتی زد و گفت:

- پسر تو که هر چی دختر تو جاده باشه هلاک می کنی!

غزل دستم را کشید و گفت:

- چشم حسودا کور!

و آرش قاطعانه گفت:

- بیش باد.

غزل صدا زد:

- منصوره صبحونه آقا رو بیار.

دستش را کشیدم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- میل ندارم.

با ملامت گفت:

- سر میلِت میارم.

توان مقاومت نداشتم. مرا پشت میز نشاند. منصوره سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. غزل در کنارم نشست. تحسین در نگاه منصوره موج می زد. منصوره سینی را در مقابلم گذاشت و گفت:

- ماشاءالله امروز چقدر خوشگل شدید آقا، جای مادرتون خالی شما رو ببینه.

آرش در طرف دیگرم نشست و گفت:

- جای باباش خالی که ببینه چه دسته گلی کاشته.

و دست در سینی برد و مشغول خوردن شد. غزل با غرور نگاهم کرد. سر پیش آورد و زیر گوشم گفت:

- به دختری که دل تو رو بیره حسودیم میشه، اگه یه روز یه دختر دل تو رو بیره دیوونه می شم.

و من آهسته در گوشش گفتم:

- به مردی که دل تو رو هم بیره حسودیم می شه؛ اگه یه روزی مردی دل تو

رو بیره من می میرم.

به رویم لبخند زد و زیر گوشم گفت:

- دوستت دارم.

دلَم لرزید. رنگم پرید. گردش خون را در زیر پوستم احساس کردم. صدای

تپش قلبم را آشکار می شنیدم. زیر گوشش خواندم:

- دوستت دارم.

چشماش درخشید. سر پیش آورد و دوباره زیر گوشم گفت:

- تو داداش خوب منی.

تمام کاخ رویاهایم ویران شد. گوشش را به طرف دهانم گرفت و منتظر ماند تا چیزی بگویم. به سویش برگشتم و با علاقه بسیار نگاهش کردم. غزل خندید. آرش محکم به پایم کوبید و لب به دندان گزید و دکتر را نشان داد. شانه بالا انداختم و گفتم:

- بره به جهنم!

غزل برایم لقمه گرفت. مشتاقانه و با ولع مشغول خوردن شدم. آرش سقلمه ای به پهلویم زد و گفت:

- هول زن، آروم تر!

لقمه ام را بلعیدم و گفتم:

- دیرمون شد.

دکتر از روی مبل بلند شد و با چهره ای درهم کشیده نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خیلی هم دیر شد!

غزل لقمه ای را که گرفته بود در دهانم گذاشت و گفت:

- ما عجله نداریم، بهتره صبحونه ات رو تموم کنی.

دکتر با تشر گفت:

- آرش خان اگه می شه کمک کنید وسایل رو بذاریم تو ماشین.

آرش با بی میلی از پشت میز بلند شد و گفت:

- فکر می کنه نوکر باباشم!

استکان چای را سر کشیدم و بلند شدم. غزل گفت:

- کجا؟

- سیر شدم.

لقمه کوچکی را که گرفته بود به طرفم گرفت و گفت:

- اینم بخور دیگه تموم.

لقمه را گرفتم و در دهان چپاندم و برای بردن چمدانم به راه افتادم. چمدان را از کنار پله ها برداشتم. آرش وارد پذیرایی شد و خطاب به من پرسید:

- تموم شد؟

سر تکان دادم و از کنارش گذشتم. منصوره صدا زد:

- آرش خان این ساکم ببرید.

از در بیرون رفتم دکتر مشغول جا به جا کردن چمدانها بود. چمدانم را پشت ماشین گذاشتم زیر چشمی به صورت سرخ و درهم دکتر نگاه کردم. بی آنکه نگاهم کند چمدان را جا به جا کرد. به طرف ساختمان به راه افتادم. آرش هن هن کنان از در بیرون آمد ساک را روی زمین گذاشت و گفت:

- توش فولاد پر کرده!

دستی به شانه اش کوبیدم و گفتم:

- زنده باشی، نبینم عرق کنی!

- این ساک عرق آدم رو در میاره.

نگاهی به ساک انداختم و گفتم:

- اینقدر سنگینه؟

- وحشتناکه!

خم شدم آن را امتحان کردم. به سختی تکان می خورد. زیر لب پرسیدم:

- چی توشه؟

آرش به لحنی جدی گفت:

- حتماً یه نفر رو دزدیده!

با تعجب به آرش نگاه کردم. ادامه داد:

- اونقدر واسه اش شوهر پیدا نکردین یکی از این ماهیگیرای بدبختو تور

زده. حتماً رفته جلوش گفته من پری دریایی هستم. اون بیچاره هم گول خورد و

خب، دیگه بقیه اشم از این ساک معلومه!

- ساک رو ببر بده دکتر، خیالبافی هم بسه.
بی توجه به حرف من گفت:
- بازش کنیم؟
از کنارش رد شدم و گفتم:
- ببر بذارش تو ماشین.
- وقتی تو تهران از تو ساک پرید بیرون و گفت این عروس دریایی من
کجاست؟ بهت می گم!
وارد ساختمان شدم. منصوره از آشپزخانه بیرون آمد. غزل سری به اطراف
چرخاند و گفت:
- همه چیز مرتبه.
و خطاب به منصوره پرسید:
- شیر گاز رو بستی؟
- بله خانم.
- شیر آبم که چکه نمی کرد؟
- نه خانم.
لبخندی به رویم زد و گفت:
- می تونیم بریم.
منصوره گفت:
- آقا باید خودتون امتحان کنن وگرنه خیالشون راحت نمی شه.
همان طور که به چشمان غزل چشم دوخته بودم جواب دادم:
- این بار دیگه نه، خیالم راحته.
غزل به رویم لبخند زد. قدردانی در نگاهش نشسته بود. منصوره با تعجب
نگاهم کرد و گفت:
- اولین باره آقا، این خیلی عجیبه.

- هر کاری باید از یه جا شروع بشه.

غزل لب به دندان گزید و گفت:

- خب بریم؟

سری به اطراف چرخاندم و گفتم:

- بریم.

و دو شادوش هم از در خارج شدیم. از روی ایوان پرسیدم:

- چیزی جا نمونده؟

آرش جواب داد:

- نه.

- می خوام در رو ببندم.

- ببند.

رو به غزل و منصوره گفتم:

- شما چیزی جا نداشتید؟

- نه، همه جا رو نگاه کردم.

- پس برید سوار شید.

آنها به راه افتادند. در را بستم و به طرف دریا سرک کشیدم. اتومبیل به حرکت در آمد. آرش پرسید:

- می خوای بمونی؟

از پله ها پایین رفتم و همان طور که در کنار آرش به راه می افتادم جواب دادم:

- دلم تو اون ماشینه.

اتومبیل دکتر از در ویلا بیرون رفت. آرش گفت:

- نرفته دلم واسه اینجا تنگ شد.

- واسه اینجا یا دریا؟

- واسه اینجا؛ دریا که نزدیکمه.

- کجا؟

با بی خیالی گفت:

- یه کاسه آب پر می کنم، بهش فوت می کنم موج می زنه. فکر می کنم کنار

دریام.

- مسخره، لیاقت همون کاسه آبه!

با شیطننت گفت:

- همه که اقیانوس نصیبشون نمی شه.

دکتر بوق زد. با خنده گفتم:

- کور شود هر آن کس که نتواند دید.

آرش با خنده گفت:

- بذار برسیم تهران، اون وقت یه وقت خدای نکرده تو جاده اتفاقی واسه

مون می افته خودش به جهنم ما باهاش می ریم ته دره.

از در بیرون رفتیم. آن را بستم. آرش سوار شد. نگاهی به در بسته ویلا

انداختم. در ماشین را باز کردم و در کنار غزل جا گرفتم. دکتر با لحنی عصبی

گفت:

- ظاهراً قصد برگشتن ندارید!

به خشکی جواب دادم:

- اتفاقاً برای دیدن پدرم عجله دارم.

- نگران نباشید به زودی بهش می رسیم.

لحن دکتر به قدری تند و زننده بود که همه را به سکوت واداشت. با چهره ای

درهم کشیده به بیرون خیره شدم و حرفهایی را که باید به پدر می گفتم در

ذهنم مرور می کردم / غزل سر به شانه ام گذاشت. سر برگرداندم. عطر موهایش

در بینی ام فرو رفت. نفس عمیقی کشیدم. می دانستم او را بیشتر از هر چه

دوست داشتنی است دوست می دارم. منصوره با آرامی گفت:

- خانم خیلی خسته شدن.

به منصوره نگاه کردم. آرش به عقب برگشت. دکتر روی پدال گاز فشار آورد.

آرش پرسید:

- خوابید؟

به غزل نگاه کردم. صورتش را نمی دیدم. جواب دادم:

- نمی دونم.

منصوره با تشر گفت:

- ساکت باشید بذارید بخوابه. دیشب تا صبح پلک رو هم نذاشته.

با تعجب به منصوره نگاه کردم. آرش گفت:

- بالای سر تو نشسته بود.

و درحالیکه زیرچشمی به دکتر نگاه می کرد ادامه داد:

- خیلی خاطرت رو می خواد.

به آرامی روسری اش را بوسیدم و درحالیکه به پشت سر دکتر چشم دوخته

بودم جواب دادم:

- منم خیلی خاطرش رو می خوام.

دکتر هیچ عکس العملی نشان نداد. آرش چشمکی زد و برگشت. کمی در

صندلی فرو رفتم. دستم را دور بازوی غزل حلقه کردم. سرم را به پشتی صندلی

تکیه دادم و به مناظر سبز و مسحور کننده بیرون چشم دوختم.



به آرامی صدا زدم:

- غزل خانم بیدار نمی شی؟

به نرمی تکان خورد. سری به اطراف چرخاند. لبخند زدم و گفتم:

- رسیدیم نمی خوای بیدار شی؟

صورت خواب آلودش را با کف دو دست مالش داد/ نگاهی به من کرد و گفت:
آرش کجاست؟

از سئوالش یکه خوردم اما به روی خودم نیاوردم. غزل هم متوجه شد
سئوالش بی مورد بوده، با خونسردی جواب دادم:

- دم در خونه اشون پیاده اش کردیم.

در را باز کردم و پیاده شدم. خم شدم و به غزل گفتم:

- پیاده نمی شی؟

خندید و گفت:

- هنوز خوابم.

دکتر چمدان ها را کنار ماشین گذاشت و در صندوق عقب را بست. مادر به
طرفمان آمد آغوشش را باز کرد. غزل به سرعت به طرفش رفت و در آغوشش
جای گرفت. مادرم از بالای شانه او نگاهم کرد. با سر سلام کردم. موهای غزل را
بوسید و با بستن چشم جواب سلامم را داد. غزل را از آغوشش کند و به طرفم
آمد. او را در آغوش کشیدم.

- سلام.

- سلام، خسته نباشی.

دکتر هم سلام کرد. مادر از آغوشم بیرون آمد و مشغول احوالپرسی با دکتر
شد. چمدانم را برداشتم و به راه افتادم. پیربابا با اشتیاق نگاهم کرد.

- سلام پیربابا.

- سلام آقا، خوش اومدین.

- حالت چطوره؟

- زنده ام شکر، خوش گذشت؟

- جات خالی بود. دفعه بعد با هم می ریم دوتایی.

غزل از پشت سرم گفت:

- سه تایی، منم باید ببری.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- سه تایی می ریم.

- ایشالله آقا.

- بی بی چگونه؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- مشغول غرغر کردن.

مادرم گفت:

- حالا به چایی می خوریدین، خستگی در می کردین.

دکتر جواب داد:

- واقعاً برام مقدور نیست. چند روزه که از خونه بی خبرم. نگران خواهرم و

خونه و بچه ها هستم.

به راه افتادم. وارد پذیرایی شدم. بی بی با خنده گفت:

- خوش اومدین.

- سلام بی بی.

- سلام بی بی جان، سلام.

غزل پشت سرم وارد شد و سلام کرد. بی بی جواب سلام او را هم با گرمی

خاصی داد. چمدانم را کنار در رها کردم. روی مبل افتادم. غزل هم چمدانش را

کنار چمدان من گذاشت و رو به رویم نشست. سری به اطراف چرخاندم و خطاب

به بی بی پرسیدم:

- همه جا امن و امانه؟

- امن و امان.

- منصوره کجا غیبش زد؟

غزل با نگرانی پرسید:
 - جاش نذاشته باشیم!
 خندیدم و گفتم:
 - آوردیمش.
 بی بی جواب داد:
 - تو اتاقشه، الان میاد.
 غزل گفت:
 - ولش کنید. خسته اس، بذارید استراحت کنه.
 صدای روشن شدن اتومبیل دکتر را شنیدم. در قلبم احساس رضایت کردم.
 مادرم وارد سالن شد. روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:
 - بی بی ناهارت که آماده اس؟
 - بله.
 مادرم گفت:
 - بی بی جان زحمتش رو بکش.
 - چشم خانم.
 بالای سرم نشست و گفت:
 - خوش گذشت؟
 - خیلی جاتون خالی بود.
 پنجه در موهایم فرو برد و گفت:
 - دلم داشت پرپر می زد.
 به غزل نگاه کردم. مادرم متوجه شد خطاب به غزل پرسید:
 - حال خانم خانمای خودم چگونه؟
 - خوب خوبم.
 - سرت که بهتر شده؟

- جز این جای زخم چیزی نمونده.

- خدا رو شکر، اونم به زودی از بین می ره و راحت می شی.

قلبم فشرده شد. روی کاناپه نشستم و پرسیدم:

- بابا شرکته؟

- مگه قرار بود جای دیگه باشه؟

منصوره با پارچ آب از آشپزخانه بیرون آمد. غزل با تعجب پرسید:

- تو چه جووری رفتی تو آشپزخانه؟

- از راه پشتی.

مادرم گفت:

- اتاقش اون طرفه، پشت آشپزخانه به هم راه دارن.

غزل سر تکان داد و گفت:

- هوم. یادم نبود.

آنقدر این جمله را صادقانه گفت که دلم گرفت. به سرعت از جا بلند شدم و به بهانه شستن دست و صورت از اتاق خارج شدم. آب خنک که به صورتم خورد احساس آرامش کردم. در کمتر از چند ثانیه کارهای بعد از ظهرم را برنامه ریزی کردم. در آینه نگاهی به خودم کردم موهایم را مرتب کردم و از دستشویی بیرون آمدم. میز چیده شده بود. غزل مشغول صحبت در مورد سفر بود. خاطراتی را تعریف می کرد و منصوره با ولع گوش می داد و گاه خاطرات را جرح و تعدیل می کرد و گاه رشته سخن را به دست می گرفت و اجازه حرف زدن به غزل را نمی داد. پشت میز نشستم و با حرص مشغول خوردن شدم. مادرم با تشر گفت:

- یکم یواشتر!

لقمه ام را بلعیدم و گفتم:

- کار دارم.

- کجا؟

- باید برم شرکت.

غزل گفت:

- واسه چی؟

- کار دارم.

مادرم گفت:

- از فردا می ری.

غزل هم حرف او را تأیید کرد و گفت:

- مامان راست می گه.

- نزدیک دو هفته اس شرکت نرفتم. اصلاً نمی دونم چه بلایی سر کارام

اومده. باید حتماً یه سر برم شرکت.

مادرم گفت:

- پرونده هات می تونن تا فردا منتظرت بشن!

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- با بابا هم کار دارم.

و به راه افتادم. بی بی گفت:

- حداقل غذات رو تموم کن!

- زیاد گرسنه نبودم.

چمدانم را برداشتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. در اتاقم را باز کردم. همه

جا مرتب و تمیز بود. چمدانم را روی تخت انداختم. پشت پنجره رفتم. پرده را

کنار زدم و به حیاط نگاه کردم. پیربابا زیر سایه درخت بید وسط حیاط لمیده

بود. به آرامش و سکوتی که سرتاسر زندگیش را در چنته داشت حسادت می

کردم. نگاهی به ساعت کردم نزدیک سه بود. باید پیش از تعطیل شدن شرکت

پدر را می دیدم. رو به روی اینه ایستادم و مشغول مرتب کردن موهایم شدم.

چند ضربه به در خورد. همان طور که سرم را شانه می کردم گفتم:

- در بازه.

در باز شد. از آینه مادرم را دیدم که وارد شد. بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- بفرمایید؟

وارد شد و در را بست. به طرفش برگشتم. نگرانی صورتش را در خود مچاله کرده بود. با دلوایسی پرسید:

- داری آماده می شی؟

- آگه با من کاری نداری.

- بذار واسه فردا.

- باید با بابا حرف بزنم، تو خونه نمی شه.

- بعداً حرف بزن و امروز رو استراحت کن، شبم مهمونیم.

- کجا؟

- خونه عمه بزرگ.

- مگه امروز پنج شنبه است؟

- نه، می خوایم غزل رو ببریم اونجا.

- بهش گفتین؟

- بابات رو که می شناسی.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- متأسفانه بله!

- قرار شد هر وقت اومدین بریم دست بوسی.

بلند شدم و گفتم:

- بذاریدش واسه فردا.

- نمی شه، بابات قبلاً قرارش رو گذاشته.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- مثل همیشه بهتره بی من برید.

- در مورد پدرت اینجوری صحبت نکن، در ضمن بدون تو نمی شه. گفته تو هم باید باشی.

- حتماً می خواد توبیخم کنه!

- ما چیزی بهش نگفتیم.

به مادرم چشم دوختم. سکوتم را که دید ادامه داد:

- گفتیم دختر یکی از کارگراس که باباش از داربست افتاده، اونم بهش شوک وارد شده. به هر کلکی بود سرش کلاه گذاشتیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس کلامون پس معرکه اس، امشب عمه خانم دستتون رو رو می کنه.

- بابا حسابی بهش سفارش کرده.

- اوه اوه، چقدرم ایشون حرف گوش کنن!

لباسم را عوض کردم و آماده رفتن شدم. مادرم پرسید:

- بازم که داری آماده می شی، چه اصراری داری؟

به طرف ایوان رفتم و در همان حال گفتم:

- از طرف من از عمه خانم بزرگتون عذر خواهی کنید.

مادرم به دنبالم آمد. صدایش با صدای گام های محکم بر روی پله ها مخلوط شد:

- تو امشب میای.

دستم را در هوا تکان دادم و به طرف اتومبیل رفتم. مادرم فریاد کشید:

- به خاطر مامان.



سوار اتومبیل شدم. پیربابا به زحمت دل از سایه خنک کند و برای باز کردن در رفت. روی گاز فشردم و به طرف شرکت به راه افتادم. در طول مسیر برای

چندمین بار متوالی آنچه را که باید به پدر می گفتم و جواب های احتمالی او را در ذهن مرور می کردم.

رو به روی شرکت که ایستادم می دانستم که پدر را مجاب می کنم. وارد ساختمان شدم. نگهبان با دیدنم به پا خواست و سلام کرد. جوابش را دادم و راه اتاق پدر را در پیش گرفتم. کارمندان با دیدنم می ایستادند. به سرعت احوالپرسی می کردم و می گذشتم. سنگینی نگاهشان را بر پشتم احساس می کردم. پشت در اتاق پدر ایستادم. از منشی اش پرسیدم:

- هستن؟

- بله آقا، اجازه بدین اطلاع...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. چند ضربه به در کوبیدم و وارد شدم. پدر با دیدنم از پشت میز بیرون آمد و برای در آغوش کشیدنم دستهایش را باز کرد. یخم آب شد. لبخندی زدم و با قدمهایی بلند به طرفش رفتم و در آغوشش جای گرفتم.

- سلام بابا.

- سلام، خوش اومدی.

از آغوشش بیرون آمدم. با غرور نگاهم کرد و پرسید:

- خوش گذشت؟

- جای شما خیلی خالی، کاش می اومدین.

- ان شالله تو یه فرصت مناسب.

سری تکان دادم و گفتم:

- ایشالله.

پشت میزش نشست و با دست اشاره کرد بنشینم. روی مبل افتادم پرسید:

- کی اومدین.

- یه ساعتی می شه.

- تو شرکت کاری داشتی؟
- اوادم شما رو ببینم.
- اینقدر دلت واسه ام تنگ شده بود؟
- حالتی جدی به خودم گرفتم و گفتم:
- باید باهاتون حرف بزنم.
- اتفاق خاصی افتاده؟
- در مورد غزل.
- خب!
- موضوع چیه؟
- من باید از تو بپرسم.
- دکتر گفت می خواید واسه اش شناسنامه بگیرید.
- فکر می کردم خوشحال می شی.
- ما باید دنبال خانواده اش باشیم.
- اونا باید دنبال بچه اشون باشن.
- از شما بعیده بابا!
- من تلاش خودم رو کردم، هیچ ردی از شون به دست نیومد.
- هنوز دو هفته ام نشده!
- دوست دکترم که تو نیرو انتظامیه معتقد بود گشتن بی فایده اس.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- بازم دکتر!
- بی توجه به کنایه من گفت:
- هیچ کس مشخصاتش رو به کلانتری نداده، عکسشم تو روزنامه نزدن.
- بابا تازه دو هفته اس، دو هفته.
- پس بهتره زودتر اقدام کنیم.

- که زودتر به نتیجه برسیم؟
- درسته.
- مثل دکتر صحبت می کنید!
- اگه نظر اونم اینه، پس حق با دکتره.
- شما مثل اینکه متوجه نیستید اون خانواده داره!
- هر وقت پیدا شدن تحویلشون می دیم. اگر پیداشدن صاحب یه خواهر شدی، به همین سادگی.
- بابا!
- من دارم دسته گل جنابعالی رو رفع و رجوع می کنم.
- از روی مبل بلند شدم و با عصبانیت گفتم:
- شما فقط عذابم رو بیشتر می کنید.
- به طرف در به راه افتادم با بی تفاوتی گفتم:
- شب خونه عمه خانم دعوتیم، دیر نکنی.
- ایستادم و گفتم:
- به مامانم گفتم من معذورم.
- از این خبرا نیست، جلسه معارفه اس. تو هم باید باشی.
- به طرف پدر برگشتم و گفتم:
- فکر می کردم با عمه خانم از قبل آشنا شدم.
- معارفه غزل.
- مگه احتیاجی هم هست؟!
- عاقل باش باربد، مثل بچه ها رفتار می کنی.
- بابا جان تصور شما چی بوده؟ امشب عمه بزرگ شما پته همه اتون رو روی آب می ریزه.
- قبلاً پختمش، جای نگرانی نیست. اون می خواد با دختر ما آشنا شه.

با تعجب گفتم:

- دختر ما؟

کمی خیره به پدر نگاه کردم. بی آنکه چیزی به پدر بگویم از اتاق بیرون رفتم. تحمل فضای شرکت برایم زجرآور بود. با عصبانیت در طول راهرو به راه افتادم. چشمم به در بسته اتاق کارم افتاد. بی اختیار به طرفش کشیده شدم. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. سکوت سنگینی بر همه جا حکمفرما بود. پشت میزم رفتم. خاک روی میز نشسته بود. روی صندلی گردان افتادم چرخ زدم و به پرده کرکره اتاق خیره شدم. فکرم کار نمی کرد. احساس کردم جریان زندگی مرا با خود می برد و من اسیر دست حوادثم.

دسته های صندلی را چسبیدم و به کرکره آبی رنگ چشم دوختم. زمان می گذشت و من در سکوت اتاقم به دنبال راه حلی بودم. نمی خواستم عزل خواهرم باشد و نمی توانستم بگویم که نیست، حوادث روز اول دیدارمان را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم. سعی می کردم تمام چیزهایی را که روزها به عقب پس زده بود زنده کنم و ببینم در گوشه کنار کسی را از قلم نینداخته ام.

زنگ تلفنم مرا به خود آورد. دست به کمر بردم و گوشی را برداشتم.

- بله؟

- باربد جان؟

- سلام مامان.

- سلام مامان، جان کجایی؟

- شرکت.

- اونجا چه کار می کنی؟!

صدای پدرم را شنیدم که می پرسید: کجاست؟ مادرم گفت:

- مامان جون ما منتظریم!

با بی حوصلگی گفتم:

- واسه چی؟
- صدای غزل به گوشم خورد که گفت: کجاست؟ مادرم جواب داد:
- شرکته.
- نمیداد؟
- به مادرم گفتم:
- حوصله اش رو ندارم.
- یعنی چی؟
- غزل دوباره پرسید:
- نمیداد؟
- می گه نه.
- صدای غزل در گوشم پیچید:
- سلام.
- سلام.
- مامان چی میگه؟
- از طرف من از عمه عذر بخواه.
- من بدون تو نمی رم.
- اشتباه می کنی.
- من کسی رو اونجا نمی شناسم.
- مامان و بابا هستن.
- حالت خوبه؟
- آره.
- به نظر نمیداد.
- غزل خانم. خانم خانما، من خوبم.
- باربد جان میای؟

- نه.

- پس منم نمی رم.

مادر گوشی را گرفت و گفت:

- مامان جان...

جمله اش تمام نشده بود که پدرم گوشی را گرفت و با قاطعیت گفت:

- تا نیم ساعت دیگه خونه ای!

و گوشی را قطع کرد با عصبانیت از جا بلند شدم و راهی شدم. نگهبان با

دیدنم تعجب کرد و گفت:

- شما تو شرکت بودید؟

بی آنکه جوابش را بدهم از شرکت بیرون رفتم و سوار اتومبیل شدم. سوئیچ را چراخانم ماشین روشن شد. نمی خواستم با عصبانیت رانندگی کنم. سرم را به فرمان تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم. سر بلند کردم و از آینه نگاهی به خودم انداختم. سر تکان دادم و گفتم:

- شدم عروسک دستشون، باشه باشه ولی از فردا پام رو از این بازی بیرون می کشم. بذار هر کاری دلشون می خواد بکنن. اگه اونا می خوان یه دختر داشته باشن قبوله. اونا به دنیام آوردن، بزرگم کردن، با کلی دوا درمون صاحب بچه شدن و واسه ام کلی کارا کردن. منم جبران کردم واسه شون یه دختر آوردم. چیزی که مادرم همیشه آرزوشو داشته و پدرم با حسرت در موردش حرف زده. ما بی حسابیم. امشب حرف حرف اونا ولی از فردا ما دیگه هیچ تعهدی در قبال هم نداریم.

روی پدال گاز فشار آوردم و راه خانه را در پیش گرفتم تا برای آخرین بازی در جشن عروسیکی خانه دیر نکنم.

غزل خودش را به من چسباند و زیر گوشم گفت:

- دلم داره می ترکه.

زیرچشمی نگاهش کردم. رنگش پریده بود. با لحنی دلداری دهنده گفتم:

- نگران چیزی نباش.

- با اونجا احساس غریبی می کنم.

- همه چیزش مثل عمه خانم می مونه، قدیمی و غبار مرگ گرفته...

مادرم تک سرفه ای کرد که مانع ادامه صحبت ما بشود. غزل لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. روی مبل جا به جا شدم و نگاه سردم را به پدر دوختم. چشم از من برگرفت. پیشخدمت لیوان شربت را روی میز گذاشت و گفت:

- خانم گفتن اساعه تشریف میارن.

پدرم لبخندی زد و گفت:

- بله بله.

غزل آهسته گفت:

- دارم غش می کنم.

پوزخندی زدم گفتم:

- عمه خانم از دخترای غشی خوشش نمیاد.

مادر اخم کرد و من و غزل ساکت شدیم. حوصله ام سر می رفت، بیخ گلویم خشک شده بود اما جرأت دست زدن به لیوان را نداشتم.



لحظات به کندی می گذشت. به ساعتی نگاه کردم سر بلند کردم و نگاه به مادرم دوختم. با چشم و ابرو می خواست تحمل کنم. به پشتی مبل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. پدر به تندی نگاهم کرد. غزل سقلمه ای به پهلویم زد. صاف نشستیم و چهره در هم کشیدم صدای عصای عمه خانم که به گوشم خورد پشتم لرزید. احساس دلشوره غریبی بر جانم نشست. نگاهی به غزل انداختم.

حال و روزش بهرت از من نبود. با نگرانی نگاهم کرد. سعی کردم لبخندی بزنم. عمه خانم عصا زنان وارد سالن شد. بلوز سفید و دامن مشکی کوتاهی پوشیده بود. موهای سپیدش را از پشت سر جمع کرده بود. طلاهای براقش توی ذوق می زد. آرایشی که کرده بود چند سالی جوانترش می کرد اما نه آنقدر که با دیدنش به خودت نگویی این عزرائیل رو جواب کرده، ماشاءالله به قدش. سلام کردیم. به صورتهایمان خیره شد و جواب سلامهایمان را تک به تک داد. روی صندلی بزرگش نشست. پیشخدمت صندلی کوچکی زیر پاهایش گذاشت. سر به زیر ایستاده بودم. عمه خانم با صدای شکسته ای که می خواست هنوز سر پا بایستند گفت:

- بنشینید.

در مبل فرو رفتم. از پدرم پرسید:

- حالت چطوره؟

- خوبم عمه جان.

- تو چطوری؟

سر بلند کردم. مادرم لبخندی زد و گفت:

- خوبم عمه خانم.

- دخترت اینه؟

عزل خودش را به من چسباند. پدرم جواب داد:

- بله عمه خانم.

- به من سر نمی زنی!

نگاهش کردم. چشمهای بی فروغش را به من دوخته بود. به زحمت لبخندی

زدم و گفتم:

- از دور جویای حالتون هستم.

- دور دور، اینجا نمیای؟

مادرم به دفاع از من گفت:

- کاراش زیاده عمه خانم.

بی آنکه نگاه از من برگیرد گفت:

- اون یه مرده، بذار خودش حرف بزنه.

- حق با مادرمه، کارای شرکت زیاده منم در گیرم.

- جوابی که می خواستم بشنوم این نبود!

سر تکان دادم و گفتم:

- بله، از این به بعد بیشتر خدمت می رسم.

- درسته، این بهتره.

و خطاب به غزل پرسید:

- تو چطوری، بهتر شدی؟

غزل با صدایی لرزان گفت:

- بهترم، متشکرم.

- هنوز چیزی یادت نیومده؟

- نه خیر عمه خانم.

- شناسنامه رو چیکار کردی؟

رنگم پرید. مادر لب به دندان گزید. غزل با تعجب نگاهم کرد پدر گفت:

- دنبالش هستم.

- برای جلسه معارفه چیکار کردی؟

- تو فکرش هستم.

- زودتر بهتره خیلی زود اقدام کنید به هر حال باید فامیل رو با این موضوع آشنا کرد.

- حق با شماست.

هاج و واج مانده بودم. نگاه پرسشگرم را به مادر دوختم. نگاه از من برگرفت.

غزل با تعجب نگاهم می کرد و در صورت من به دنبال جواب می گشت. پدر سعی داشت مسیر گفتگوها را به سوی دیگری بکشد اما عمه خانم در مورد مهمانی و مهمانانی که باید دعوت شوند و نوع پذیرایی که باید بشود حرف می زد و دست و پای پدرم را بسته بود. مادر سر تکان می داد و من با چشمهانی گرد شده سعی می کردم آنچه را که می شنوم و آنچه را که حدس می زنم هضم کنم. عمه خانم گفت:

- حتماً خیلی خوشحالی؟

- بله.

- حواست کجاست؟

- معذرت می خوام.

- می گم حتماً خیلی خوشحالی؟

- برای چی؟

- برای خواهرت، درست حدس زدم؟

نگاهی به غزل انداختم. سر به زیر داشت. سر بلند کردم گفتم:

- بله.

- بله، اینکه بعد از سالها صاحب خواهر شدی جای خوشحالی هم داره!

پدر با دستپاچگی گفت:

- عمه خانم اگر اجازه بدین ما مرخص بشیم.

عمه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- هنوز دو ساعت نشده.

- عمه جان ملاقاتای هفتگی ما یک ساعته اس.

و با خنده اضافه کرد:

- مگه اینکه واسه شام دعوت باشیم.

عمه از پیشخدمتش پرسید:

- برای شام دعوتن؟

- نه خانم.

عمه خانم گفت:

- پس می تونید برید.

از جا بلند شدم. پدرم رفت و صورت عمه را بوسید و ما از دور سر خم کردیم.

عمه خطاب به مادرم گفت:

- مهمونی این هفته پنج شنبه. با احتساب پنج شنبه پنج روز وقت داری.

مادرم من و من کنان گفت:

- اگه عمه خانم اجازه می دن بندازیم هفته آینده تا زمان کافی داشته

باشیم.

پدرم حرف مادر را تأیید کرد و گفت:

- بله عمه جان، حق با فهیمه است. می دونید که اینجور مهمونیا احتیاج به

تدارکات زیادی داره.

عمه کمی فکر کرد و گفت:

- هفته آینده پنج شنبه.

پدر سر تکان داد و گفت:

- چشم عمه جان.

خداحافظی کردیم و به راه افتادیم درحالیکه در مغزم یک سؤال بزرگ مدام

تکرار می شد. مناسب این مهمانی برای چیست آن هم در این وضعیت؟!

در کنار غزل جای گرفتم. اتومبیل که حرکت کرد غزل نفس عمیقی کشید و

گفت:

- داشتم از ترس می مُردم!

مادر به عقب برگشت و گفت:

- منم بعد از این همه سال هر وقت می بینمش می خوام قبض روح بشم.

پدرم با تحکم گفت:

- در مورد عمه خانم این طوری حرف نزنید.

با بی تفاوتی گفتم:

- اون دیگه فسیل شده.

- پدرم تشر زد:

- باربدا!

شانه بالا انداختم و از پنجره به بیرون خیره شدم. غزل گفت:

- چه آرایشی کرده بود!

- ماشاءالله دل زنده اس.

مادرم خندید و حرف مرا با تکان سر تأیید کرد. غزل خندید و گفت:

- آرش حق داشت می خواست بگیرتش.

چشمانم گرد شد. نگاه تندی به غزل کردم. پدر با عصبانیت گفت:

- آرش غلط کرد با شما دو نفر!

غزل از روی عجز نگاهم کرد. اشاره کردم چیزی نگوید. پدر گفت:

- اینا همه اش تقصیر توئه، تو اجازه دادی دوستان در مورد اقوام اینجوری

حرف بزنن. من از اولم از این پسره خوشم نمی اومد. اون چطور به خودش اجازه

داده در مورد بزرگ فامیل ما اینجوری حرف بزنه باربدا!

مادر با لحنی آرام کننده گفت:

- حرص نخورین واسه تون خوب نیست.

- باربدا یادت باشه با هم صحبت کنیم.

- بله.

غزل دستم را گرفت. به رویش لبخند زدم و دستش را فشردم. به صندلی

تکیه داد. دستهایش را در هم گره کرد و به بیرون چشم دوخت.

تا رسیدن به خانه دیگر هیچ کس لب نگشود. وارد خانه که شدیم از پلکان

داخل حیاط راه اتاقم را در پیش گرفتم. نمی خواستم با کسی حرف بزنم. حوصله جر و بحث با پدر را هم نداشتم. می خواستم افکارم را متمرکز کنم و به آینده ای که بالاجبار برایم رقم می زدند بیندیشم.

با صدای زنگ تلفن کتاب را روی میز گذاشتم و گوشی را برداشتم.

- بله.

- باربد غذا آماده اس.

- اوادم.

گوشی را قطع کردم نگاهی به تلفن همراهم انداختم و گفتم:

- مزاحم همیشه در دسترس.

گوشی را روی میز گذاشتم و برای شام از اتاقم خارج شدم. از پله ها که پایین می رفتم بوی اشتها آور خورش قورمه سبزی مشامم را نوازش می کرد. همه دور میز جمع بودند. به روی غزل لبخند زدم و پشت میز نشستم. در صورت پدر از عصبانیت چند ساعت پیش خبری نبود. بشقابم را پر کردم و در سکوت مشغول خوردن شدم. نگاهم هر از چند گاهی با نگاه غزل گره می خورد و وجودم را مرتعش می کرد. مادرم به آرامی گفت:

- اشتها باز شده!

- بله، بوی غذا حسابی تحریکم کرده.

غزل گفت:

- تو شمال که تقریباً هیچ چیزی نمی خورد.

- این دیگه اغراقه.

- واقعیته، انگار روزه بود!

پدر گفت:

- باربد همیشه تو سفر از اشتها می افته.

مادرم خنده ریزی کرد و گفت:

- درست بر عکس شما.

- هر کی یه اخلاقی داره.

غزل خندید و گفت:

- پس منم مثل پدر جون هستم، چون اشتها حسابی زیاد شده بود.

پدر گفت:

- اون به خاطر دوره نقاهت بوده.

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

- شاید، نمی دونم.

نگاهم به جای زخم روی پیشانی اش افتاد. متوجه شد. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- دیگه خوب شده.

دیگر میلی به خوردن نداشتم. مادر متوجه حالم شده بود. قاشق را در بشقاب رها کردم. نگاه نگران مادر عذابم می داد. عذرخواهی کردم و بلند شدم.

غزل با تعجب رسید:

- چی شد؟

- سیر شدم.

- تو که داشتی با اشتها می خوردی!

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- یه شکم دارم درست به اندازه اونم خوردم.

از میز دور شدم و رو به روی تلویزیون نشستم. آن را روشن کردم و به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون شدم. حضور مادر در کنارم احساس کردم و وانمود کردم مشغول تماشای تلویزیون هستم. آهسته گفتم:

- خودتو به خاطر مسئله ای که گذشته و تموم شده عذاب نده.

چشم به زمین دوختم و گفتم:

- احساس عذاب می کنم.
- به نوع دیگه جبران کن.
نگاهش کردم. ابروهایش را بالا کشید و گفت:
- از غصه خوردن بهتره.
- مثلاً چه کاری من چه کار می تونم واسه اش بکنم؟
نیم نگاهی به پدرم انداخت و گفت:
- کمک کن گذشته اش را یادش بیاد.
با تعجب به مادرم نگاه کردم ادامه داد:
- واسه اش بسه، نزدیک دو هفته اس که اون پیش ماست. دلم برای پدر و
مادرش می سوزه.
نگاهم کرد و گفت:
- چرا اینجوری نگام می کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- شما بهترین هستید.
- سعی کردم تو هم بهترین باشی.
چهره در هم کشیدم و گفتم:
- من نمی تونم بهش بگم خواهرم نیست توانش رو ندارم.
مادر سر به زیر انداخت و گفت:
- منم واسه همین که تا حالا هیچ حرفی بهش نزدم.
نگاه مهربانش را به من دوخت و ادامه داد:
- نگران تو هم هستیم. با خودم می گم هر طوری شده خانواده اش را راضی
می کنم اما ته دلم همیشه می ترسم. می ترسم اونا سر لج بیفتن، گاهی وقتا فکر
می کنم حق با پدرته.
از تردید مادر دلم لرزید. با خود اندیشیدم، دقایقی پیش از آشکار کردن

حقیقت می گفت و حالا از پدر طرفداری می کند. مادر ادامه داد:

- بعد از مهمونی دیگه همه چیز تموم می شه.

انگار که با خودش حرف می زند، گفت:

- نمی دونم شاید اینجوری برایش بهتر باشه. یه خانواده خوب و مرفه که همه نوع امکانات در اختیارش می ذارن. به هر حال از لباساش معلوم بود که از خانواده چندان مرفه ای هم نبوده. چی می گم کاملاً مشخص بود که از یه خانواده سطح پایینه. البته اینم دلیل خوبی نیست که ما نخوایم بچه اشون رو بهشون پس بدیم / نمی دونم، واقعاً نمی دونم...

به میان حرف مادر دویدم و گفتم:

- قضیه این مهمونی چیه؟

نگاهم کرد و با حالتی تسلیم گونه گفت:

- می خوایم خواهرت رو به فامیل معرفی کنیم.

دلم لرزید گفتم:

- خواهرم؟

مادر نگاهم کرد. نالیدم:

- اون خواهر من نیست!

- تا پنج شنبه دیگه خواهرت می شه رسماً. تو که این فامیل رو می شناسی!

به پدر نگاه کردم. سر به سر غزل می گذاشت. غزل شادمانه می خندید. گونه هایش گل انداخته بود. چشمهایش می درخشید و موهای ابریشمیش روی شانه پخش شده بود.

- تصمیمی بابا چیه؟

- راهنمایی عمه خانمه.

- اونو چطور راضی کردین؟

- می دونی که، رگ خوابش دست باباته.

به مادرم چشم دوختم و گفتم:

- رگ خواب بابا دست کیه؟

مادرم لب به دندان گزید. سر تکان دادم. مادرم گفت:

- اینا به خاطر توئه، ما دوستت داریم.

- بله متوجه شدم!

- باربدا!

- کاش حداقل بهم می گفتین برنامه اتون چیه.

- به هر حال تصمیمات گرفته شده بو.

با عصبانیت فریاد زدم:

- پس سهم من تو این ماجرا چی بوده، باید به منم می گفتین.

غزل با تعجب نگاهم کرد. پدر با خونسردی گفت:

- الان فهمیدی، خب فرق داره؟

- نه، مسلماً نه.

به طرف پله ها به راه افتادم. پدر گفت:

- ما فقط می خوایم اشتباهات تو رو رفع رجوع کنیم.

به طرف پدر برگشتم و گفتم:

- مطمئن باشید از فردا دیگه هیچ اشتباهی نخواهم کرد که شما به خاطرش

تو دردسر بیفتی!

به سرعت از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم. در را به شدت بستم و روی

تخت افتادم. به سقف خیره شدم. دلم می خواست فریاد بکشم. به شدت عصبی

بودم. صدای زنگ تلفن مثل آوار روی سرم خراب شد. دلم می خواست گوشی را

به دیوار بکوبم. کوچکترین صدایی عصبی ترم می کرد. گوشی را برداشتم و

گفتم:

- بله!

صدای آرش آرامم کرد.

- سلام رفیق، گشت و گذار.

- سلام.

- خبریه؟

- نه.

- صدات که یه چیز دیگه می گه.

- چیز خاصی نیست از خستگی ایه.

- کجایی؟

- خونه.

- پس قطع می کنم تو زنگ بزنی.

و با شیطننت اضافه کرد:

- پول تلفنمون زیاد می شه.

و پیش از عکس العمل من گوشی را قطع کرد. اصلاً حوصله نداشتم. خریدم:

- لعنتی!

گوشی را قطع کردم و روی سینه ام گذاشتم. دست دراز کردم و گوشی تلفن

را از کنار تختم برداشتم و شماره خانه آرش را گرفتم. با اولین بوق گوشی را

برداشت.

- سلام.

- سلام.

- چطوری؟

- مگه تو دکتري؟

- بداخلاق! چه خبر؟

- سلامتی، یاد چاق سلامتی افتادی؟

- بابا این تلفن همراه تو پوست آدم رو می کنه، اما حالا خیالم راحت تو پول

می دی.

- جون به جوننت کنن خسیسی.

- اینم یه هنره که هر کسی نداره.

- خب؟

- خب که خب!

- کاری باهام داشتی؟

- زنگ زدم به خاطر شمال ازت تشکر کنم.

- قابل نداشت.

- بعدم...

- بگو گوشم با توئه.

- هیچی ولش کن.

- هر چور میلته.

دلم می خواست زودتر خداحافظی کنم. می خواستم با خودم تنها باشم.

آرش پرسید:

- حالت چطوره؟

- چند بار می پرسى؟!

- مگه قبلاً پرسیده بودم؟

- خوبم.

- غزلت چطوره؟

یخم آب شد. جواب دادم:

- خوبه.

- اوه... نبینم صدات بلرزه!

- مواظب باش دلت نلرزه، صدا که سهله.

- پاک از دست رفتی!

- نه اون خواهرمه.

و به تلخی ادامه دادم:

- از پنج شنبه هفته دیگه اون رسماً خواهرم می شه.

بغض گلویم را به سختی فشرد. آرش گفت:

- منظورت چیه؟

- ولم کن آرش!

- باربد؟

گوشی را قطع کردم. اشک از گوشه چشمم جاری شد. دلم برای خودم می سوخت. صورت غزل در نظرم بزرگ و بزرگتر شد و می دیدم او را چه ساده می بازم.



صدای زنگ تلفنم بلند شد. می دانستم آرش است گوشی ام را خاموش کردم. سرم را در بالش فرو بردم. نمی خواستم صدای حق هق گریه ام به گوش کسی برسد.

غلطی زدم و به سقف خیره شدم. احساس آرامش می کردم. بغضم را فرو خوردم. نمی خواستم بیشتر از این گریه کنم. در ذهنم خطاب به خودم گفتم: آروم باش مرد، مگه چی شده! تو واسه یه زن گریه می کنی؟ اونم کی یه کسی که از راه رسیده و همه زندگی ات و به هم ریخته؟ عاقل باش و خوب بهش فکر کن، خوشگله؟ مهربونه؟ خودت پیداش کردی که چی هزار تا دختر مثل اون هست. نه، از اون خوشگل تر، از اون نازتر که با یه اشاره واسه ات هلاک می شن. تو که اهل اینجور برنامه ها نبودی. شیطننت می کردی اما دل نمی دادی، واسه پسر آقای ایمانی افت داره عاشق یه دختر ناشناس بشه، خوب فکر کن با یه بار دیدن که آدم عاشق نمی شه، که چی نشستی و تو غروب کلی تماشاش کردی.

چشم که باز کرد تو نی نی چشاش آتیش دیدی، حرف که زد صداس تو رو به آسمون برد. ببین همه اینا دلیل خوبی واسه دوست داشتن می شه، عاقل باش پسر خوب عاقل!

بغض فرو خورده ام به صورت دو قطره اشک از گوشه چشمم بر روی شقیقه هایم لغزیدند. می دانستم به خودم دروغ می گویم. من غزل را دوست داشتم. با تمام غریبه بودنش، چشمانش را، صدایش را و وجودش را می پرستیدم. با همان یکبار دیدن، عشق که تزریقی نیست، تحقیقی هم نیست، تلفیقی هم نیست، عشق عشق است، دوست داشتن حق است، غزل زندگی است آن هم برای تمام لحظات!

نیمه غلتی زدم و به پهلو افتادم. شقیقه ام را با انگشت فشردم و آهسته نالیدم:

- اون خواهر من نیست!

نور کمرنگ خورشید از لا به لای پرده دزدانه سرک می کشید. چشم باز کردم به شدت احساس خستگی می کردم. دوباره چشم بر هم گذاشتم. حوادث دیروز مثل برق از سرم گذشت. روی تخت نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک شش و نیم بود. از تخت پایین پریدم. صحنه ای نو در زندگیم ورق می خورد و من می خواستم این صحنه را خودم پر کنم.

در کمتر از نیم ساعت آماده شدم. تلفنم را به کمر آویختم کیفم. را برداشتم و از پله های منتهی به حیاط پایین رفتم. نمی خواستم کسی را ببینم. پیربابا مشغول رسیدگی به باغچه بود. با تعجب نگاهم کرد. سلامی سرسری کردم و پشت فرمان نشستم. هاج و واج مانده بود. شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

- نمی خوانی در رو باز کنی؟

به خودش آمد و گفت:

- الان آقا!

و سلاسه سلاسه به طرف در رفت. اتومبیل را روشن کردم. بی بی از در بیرون آمد و با صدا بلند گفت:

- کجا؟

بی توجه به او حرکت کردم. فریاد زد:

- صبحونه نخوردی.

شیشه را بالا کشیدم. پیربابا کنار در ایستاده بود و نگاهم می کرد. به سرعت از در بیرون رفتم و راهی شرکت شدم. می دانستم بدجنسی است اما تصور صورت بهت زده و نگران پدر و مادرم سر میز صبحانه دلم را خنک می کرد. خیابان های خلوت را پشت سر می گذاشتم. نگاه پرسشگر پیربابا هنوز هم در نظرم بود و سئوالی بزرگ در قلبم که آیا این شیوه ای درست است؟ نگهبانی شرکت از دیدنم تعجب کرد. سلام سردی کردم با بهت جوابم را داد و گفت:

- آقا هنوز کسی نیومده.

بی آنکه چیزی بگویم از مقابلش گذشتم و وارد ساختمان اصلی شرکت شدم. همه جا در سکوتی مبهم فرو رفته بود. انعکاس صدای پایم در راهرو به من قوت قلب می داد. گلدانهایی که در طول راهرو خوابیده بودند با صدای پایم بیدار می شدند و مشتاقانه به من خوش آمد می گفتند و سبزی وجودشان را به رخم می کشیدند. پشت در اتاقم ایستادم. کف دستم را روی در گذاشتم. ناگهان تصور اینکه امروز غزل را ندیدم بر جانم نیشتر زد. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به شدت تکان دادم تا این فکر را از ذهنم بیرون کنم. باید به هر نحوی شده این مسئله را برای خودم حل می کردم که نسبت به او باید احساسی برادرانه داشته باشم هر چند این کار به غایت برایم مشکل بود.

در را باز کردم و وارد شدم. کیفم را روی میز گذاشتم و پرده را کنار زدم. تمام وسایل در خلسه روشنایی خورشید فرو رفت. پشت میزم نشستم.

دستم را به میز حایل کردم و سرم را به مشت‌های درهم گره کرده ام تکیه دادم. می خواستم تمرکز لازمه را برای کار پیدا کنم. قلبم مالا مال از عشق غزل بود. به صندلی تکیه دادم دست و دلم به کار نمی رفت. چرخ‌های زدم و از پنجره به شهری که در بی خبری تمام دست و پا می زد خیره شدم زیر لب گفتم:

- خوش به حال همه اتون!

چند ضربه به در اتاق خورد چرخ‌های زدم و گفتم:

- بفرماید.

در باز شد. نگهبان در آستانه در پدیدار شد و سر به زیر ایستاد. پرسیدم:

- بله؟

- اتفاقی افتاده قربان؟

- واسه چی؟

- شما صبح به این زودی اومدین!

- نه، می خوام به کارام برسم، خیلی عقب افتاده.

- بله قربان.

پیش از آنکه از در بیرون بروم پرسیدم:

- چطور مگه؟

- هیچی قربان، فضولی کردم، ببخشید. ولی من وظیفه دارم مواظب تمام

ورود و خروج‌ها باشم...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- متوجه هستم بفرماید.

با تعجب نگاهم کرد. از خودم بدم آمد. تا به امروز با هیچ کس این طور

صحبت نکرده بودم. بیرون رفت و در را بست. کمی به در بسته نگاه کردم و

خطاب به خودم گفتم:

- بهتره شروع کنی، انگار زندگی شروع شد.

در کیفم را باز کردم. پرونده ای را که پدر یک ماه پیش به من داده بود بیرون کشیدم و مشغول کار شدم. آنقدر در کار غرق شدم بودم که گذر زمان را احساس نمی کردم. می نوشتم، حساب می کردم، می خواندم و باز از نو شروع می کردم. به شدت سرگرم بودم که در اتاقم باز شد. سربلند کردم. پدرم با چهره ای برافروخته در آستانه در ایستاده بود. ایستادم و سلام کردم. در را بست و گفت:

- این مسخره بازی ها چیه، بچه شدی باربد؟
- متوجه نمی شم؟
- قهر کردی اومدی شرکت!
نگاهی به پوشه ای که در مقابلم باز بود انداختم و گفتم:
- کارام عقب افتاده بود.
- چرا داری با من و مادرم لجبازی می کنی؟
- اشتباه می کنید.
- چرا متوجه نیستی ما هر کاری می کنیم به خاطر توئه، به خاطر پسر عزیزمون.

در حالیکه با خودکارم بازی می کردم با لحنی بی تفاوت گفتم:
- منم از تون ممنونم.
- باربد این کارا چیه؟
- من فقط می خوام به کارای عقب افتاده ام برسم.
- گوشی ات رو واسه چی خاموش کردی؟
- نمی خواستم کسی مزاحمم بشه.
سر تکان داد و گفت:
- باشه باشه به کارات برس، قول می دم کسی مزاحمت نشه!
از در بیرون رفت و در را به شدت به هم کوبید. روی صندلی افتادم و گفتم:

- امیدوارم.

روی پرونده خم شدم و مشغول محاسبه شدم. زمان می گذشت و من سرگرم کار خویش بودم. از اینکه محاسبات پیچیده ریاضی باعث شده بود به مسائل اطرافم فکر نکنم احساس رضایت می کردم. گذر زمان را نمی فهمیدم و در خودم غرق بودم. صدای زنگ تلفن مرا از روی صندلی جدا کرد. از ترس خودم خنده ام گرفت. گوشی را برداشتم و با لحنی جدی گفتم:

- بله!

صدای گرم غزل بر جانم نشست.

- سلام داداشی.

یخچ آب شد. اما زود خودم را جمع و جور کردم و با همان لحن جدی گفتم:

- سلام.

- خوبی؟

- بله.

- چرا نموندی تا بیدار شم؟

- من کار دارم، نمی تونم معطل تو بشم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه.

- به نظر ناراحتی!

- کارم زیاده، وقت سر خاروندن ندارم.

- مزاحمت شدم؟

دلم می خواست بگویم: نه، تو هستی منی چگونه مزاحم باشی. اما با لحنی خشک جواب دادم:

- نه، نه زیاد.

با لحنی غم گرفته پرسید:

- کی میای خونه؟

- هر وقت کارام تموم شد.

- منتظر تم.

- خداحافظ.

نمی خواستم خداحافظی کردنش را بشنوم، پیش از آنکه چیزی بگوید گوشی را قطع کردم. قلبم به سختی فشرده می شد. اما چاره دیگری نداشتم. دیگر حوصله کار کردن نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ظهر بود. احساس گرسنگی کردم. بلند شدم برای فرار از خودم بهانه خوبی به دست آورده بودم. تا شب خودم را به انواع و اقسام راه ها سرگرم کردم. شب دیرتر از همیشه به خانه رفتم. از پلکان حیاط به اتاقم رفتم. همه جا مرتب و تمیز بود. به شدت خسته بودم. روی تخت افتادم. هزاران فرمول ریاضی در مغزم رژه می رفتند. برجهای چند طبقه روی هم آوار می شدند و من مجبور بودم ده واحد ساختمانی را در زمینی به مساحت هشتصد متر جا بدم، آنقدر حساب کرده بودم زیر بنای هر ساختمان چقدر باید باشد تا زمینی کمتری ببرد که... مغزم دیگر کار نمی کرد. ضرباتی به در اتاقم خورد، به طرف در چرخیدم گفتم:

- در بازه.

در با صدای نرمی باز شد و هیکل پری سان غزل در آستانه آن پدیدار شد.

- سلام، خسته نباشی.

تردید در صدایش موج می زد. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام بیا تو.

کمی نگاهم کرد، انگار می ترسید وارد شود. گفتم:

- بیا تو.

قدم به داخل اتاق گذاشت. خستگی روزمرگی از تنم بیرون رفت. روی تخت

نشستم و پرسیدم:

- امروز چطوری؟
و با دست به صندلی اشاره کردم. نشست و گفت:
- اگه تو همیشه اینجوری مهربون باشی بهترم می شم.
- معذرت می خوام.
دستش را در مقابل بینی اش گرفت و گفت:
- هیس حرف نزن.
چشم برهم نهادم و گفتم:
- اطاعت می شه سرور من.
- مامان نگرانته.
- واسه چی؟
- اون از صبح رفتنت، اینم از شب برگشتنت.
سر به زیر انداختم و گفتم:
- کارام زیاده.
- بهونه نیار!
نگاهش کردم، چقدر زیباتر شده بود. لبخندی زدم و گفتم:
- رنگ گل بهی چقدر بهت میاد.
- بحث رو عوض نکن.
چهره در هم کشیدم و گفتم:
- تا یکی دو روز دیگه بهتر می شم.
- و تا اون روز؟
- باید تحملم کنید.
بلند شد و گفت:
- پس سعی کن زودتر خوب بشی، دیگران رو نمی دونم اما من تحملم کمه.
از قاطعیتی که در کلامش بود خنده ام گرفت و گفتم:

- چشم، حتماً.

- به جای خنده پاشو بریم پایین.

و با مهربانی اضافه کرد:

- شام آماده اس.

همانطور که خنده بر لبانم نشسته بود گفتم:

- چشم.

از تخت پایین آمدم و گفتم:

- من آماده ام.

- بهترین داداش دنیایی.

دلم لرزید. به تلخی سر تکان دادم و گفتم:

- تو هم بهترین غزل دنیایی.

دوشادوش هم از اتاق بیرون رفتیم. جلوتر از من می رفت. نگاهش که می کردم لبریز از عشق می شدم. وارد پذیرایی شدیم. چهره درهم کشیدم و سلام کردم. مادرم مهربانانه نگاهم کرد و جواب سلامم را داد اما رفتار سرد پدر باعث شد خودش را کنترل کند. غزل اخمی کرد و آرام گفت:

- اخمتو باز کن.

روی مبل نشستیم و روزنامه ای را که روی میز بود برداشتم. به صفحه روزنامه چشم دوختم و بی آنکه حواسم متوجه آن باشد وانمود کردم مشغول مطالعه هستم. پدر پرسید:

- کار اون پرونده به کجا رسید؟

روزنامه را کمی پایین آوردم و گفتم:

- حسابش تموم شد، فردا میارم دفترتون.

- خب چطور شد؟ چند تا ساختمون می شه؟

- الان نقشه ها همراهم نیست، باید رو اونا توضیح بدم.

مادرم گفت:

- تو رو خدا در مورد کاراتون اینجا بحث نکنید. حوصله ام سر می ره!

بی بی رو به روی مادر ایستاد و گفت:

- خانم شام آماده اس.

مادر به آرامی گفت:

- دکتر الان دیگه پیداش می شه.

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم:

ح دکتر؟

صدای زنگ تلفن مادرم را نجات داد. به طرف تلفن رفت. به غزل نگاه کردم

سر به زیر انداخت. مادرم رو به من کرد و گفت:

- با تو کار دارن.

کیه؟

- آرش خان.

با طمأنینه از جا بلند شدم و گوشی را از مادرم گرفتم.

- سلام.

- سلام و زهر مار، اصلاً معلومه کدوم گوری هستی؟

- زیر سایه شما.

- تو کجایی از صبح تا حالا هر چی زنگ می زنم خاموشی؟

- گوشی رو داشته باش از بالا برمی دارم.

- صبر کن صبر کن قطع می کنم خودت زنگ بزنی.

- خسیس.

- باباته.

گوشی را قطع کرد. لبخندی زد اما آن را به سرعت فرو خوردم. گوشی را

گذاشتم و گفتم:

- مگه دکتر شام اینجاست؟
 پدر پیشدستی کرد و به جای مادرم گفت:
 - بله من دعوتش کردم.
 با لحنی نیشدار گفتم:
 - کار خوبی کردین.
 مادرم با لحنی دلجویانه گفت:
 - دکتر میاد در مورد مهمونی باهامون صحبت کنه.
 - فکر می کردم من پسر تون هستم!
 - باریدا!
 - برای خودم متأسفم!
 نگاهی به غزل کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و در را
 قفل کردم روی تخت نشستم. به شدت عصبی بودم. دلم می خواست خرخره
 دکتر را بجوم.



چند ضربه به در اتاقم خورد. روی تخت افتادم دستگیره در به طرف پایین
 کشیده شد. سرم را در بالش فرو بردم. صدای غزل در جانم چنگ انداخت.
 - بارید... بارید جان در رو باز کن!
 تاب مقاومت نداشتم بلند شدم و گفتم:
 - چی می خوای؟
 - در رو باز کن، به خاطر غزل!
 - می خوام تنها باشم.
 در دلم دعا کردم بماند و دوباره بگوید در رو باز کن. صدایش دنیا را به من
 بخشید.

- به خاطر غزل!
 رفتم و در را به رویش باز کردم. نگاهم کرد و گفت:
 - بیام تو؟
 از مقابل در کنار رفتم. روی صندلی نشستیم. وارد شد و در را بست. آمد و رو
 به رویم بر روی زمین نشست و گفت:
 - از دست منم ناراحتی؟
 سر تکان دادم و گفتم:
 - نه، تو که گناهی نداری.
 - ببخش!
 - واسه چی؟
 سر به زیر انداخت. دستم را روی سرش گذاشتم اما آن را به سرعت عقب
 کشیدم. نگاهم کرد. لبخندی زدم. روی زمین نشستیم و گفتم:
 - تو منو ببخش.
 - واسه چی؟
 - به خاطر اینکه...
 صدای زنگ تلفن بلند شد. غریدم:
 - لعنتی!
 غزل نگاهم کرد. گفتم:
 - ولش کن.
 اخم کرد. بلند شدم و گوشی را برداشتم.
 - بله!
 - بله و بلا، مگه نگفتی زنگ می زنی!
 - یادم رفت.
 - منم اگه جای تو بودم دوستانم یادم می رفت.

- حرف بیخودی نزن.
 - بازم که داغونی!
 - چیزی نیست.
 غزل آرام پرسید:
 - کیه؟
 - آرش.
 آرش گفت:
 - جونم، کی با من کار داره؟
 - خودتو لوس نکن.
 - تو صدام کردی؟
 - غزل پرسید کیه گفتم آرش.
 - اونجاست؟
 - آره.
 - می گم ما رو فراموش کردی، دِ واسه همینه دیگه.
 با تشر گفتم:
 - آرش!
 - سلام برسون.
 رو به غزل گفتم:
 - سلام می رسونه.
 دستش را دراز کرد و گفت:
 - حالش خوبه؟
 کمی خیره نگاهش کردم. گوشی را به طرفش گرفتم و گفتم:
 - خوبه.
 گوشی را از من گرفت و مشغول احوالپرسی شد. با تعجب نگاهش کردم.

متوجه سنگینی نگاهم شد. سر بلند کرد رنگش پرید. احساس کردم از من شرمنده شده است. چیزی که از ذهنم گذشت، پشتم را لرزاند. نمی توانستم وزن بدنم را تحمل کنم. روی تخت نشستم. به سختی نفس می کشیدم صدای غزل می لرزید به سرعت خداحافظی کرد. نگاهش می کردم. گوشی را به طرفم گرفت. با دستی لرزان گوشی را گرفتم، سرم گیج می رفت. صدای آرش را به خوبی نمی شنیدم. به زحمت لب گشودم و گفتم:

- به مامانت سلام برسون.

- یعنی قطع کنم؟

- بعداً بهت زنگ می زنم.

- الو!

گوشی را قطع کردم. غزل بلند شد. دستپاچه به نظر می رسید. توان حرف زدن نداشتم. گفت:

- واسه شام میای؟

خیره نگاهش کردم. به راه افتاد. در را که بست. تنهایی مشمئز کننده ای را در قلبم احساس کردم. احساس خفقان می کردم. بلند شدم. به در بسته اتاق نگاه کردم. سلانه سلانه به راه افتادم. از پله ها پایین رفتم. سوار اتومبیل شدم. چند بوق زدم. پیربابا از اتاقش بیرون آمد. دوباره بوق زدم. پیربابا مشغول باز کردن در شد. مادرم از ساختمان بیرون آمد. روی پدال گاز فشار آوردم، چرخ های اتومبیل از جا کنده شد. نمی دانستم به کجا می روم. می خواستم از همه دور باشم. از خودم دور باشم. به یاد صورت غزل که می افتادم. قلبم فشرده می شد. اسم آرش دگرگونش کرد. نمی خواستم باور کنم. نمی خواستم به چیزی که در ذهنم جان گرفته بود اجازه پرورش بدهم اما نمی توانستم این تصور را از ذهنم بیرون بریزم. به خودم که آمدم در خیابان اندیشه بودم. جایی که برای اولین بار غزل را دیدم. در گوشه ای تاریک پارک کردم و به وسط خیابان چشم

دوختم. ذهنم کار نمی کرد. سرم را به صندلی تکیه دادم و به وسط خیابان چشم دوختم. صورت پریده رنگ غزل را با آن موهای پریشان و پیشانی شکسته در مقابلم جان می گرفت و من همچنان به خیابان چشم دوخته بودم. برای فرو خوردن اشکم چشم بستم و آهی از بین دندان های کلید کرده ام بیرون آمد. لب به دندان گزیدم و با صدایی لرزان گفتم:

– عاشقانه زندگی، من دوستت دارم، دوستت دارم.

سری تکان دادم و گفتم:

– کاش اینو می فهمیدی غزل... غزل... غزل... کاش می فهمیدی.



روزها می رفتند و مرا به دنبال خود می کشیدند. به شدت منزوی و گوشه گیر شده بودم. خودم را در کارم غرق کرده بودم. جز برای غذا خوردن از اتاق بیرون نمی رفتم. رفتارم با غزل دوستانه اما در حال گریز بود. می ترسیدم با او تنها باشم حتی می ترسیدم با او حرف بزنم. هر کلمه اش قلبم را می لرزاند، وجودم را، تش می زد، عشقش را صد چندان می کرد.

دکتر به بهانه مهمانی و مقدمات آن هر شب به ما سر می زد. سرسختانه به دنبال گرفتن شناسنامه غزل بود. تلاشش حالم را به هم می زد.

آرش تقریباً هر شب به من تماس می گرفت و اصرار داشت از این پيله ای که به دور خودم تنیده ام بیرون بیایم. علاقه نامحسوس غزل به او باعث شده بود احترام بیشتری برایش قایل شوم. هر گام که به جلو برمی داشتم لحظات برایم سخت تر می شد. به غزل که نگاه می کردم آرزو می کردم پنج شنبه هیچگاه نرسد اما زمان درست برعکس خواسته من بود و پنج شنبه از راه رسید.

کمی دیرتر از هر روز بیدار شدم. دلیلی برای برخاستن نداشتم به خاطر این مهمانی شرکت تعطیل بود. طاق باز خوابیدم و به سقف چشم دوختم. روزی که

نباید برسد رسیده بود. دیگر گریز فایده ای نداشت. صداهایی شنیدم، تکانی به خودم دادم و از تخت پایین آمدم. روز شروع شده بود. از پله ها پایین رفتم. خانه در هیاهوی کارگرانی که برای تزیین و انجام امور آمده بودند فرو رفته بود از بین رفت و آمدهایشان راهی به آشپزخانه پیدا کردم، غزل با صورت پف آلوده نشسته بود و صبحانه می خورد. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- سلام، صبح بخیر.

- سلام، چه خبره؟

شانه بالا انداخت و جواب داد:

- کار مامانه، باید تا ساعت چهار همه چیز آماده باشه.

چشمکی زد و گفت:

- از حرفهای مامان بود.

لبخندی زدم، سری به اطراف چرخاندم و گفتم:

- کسی نیست به ما صبحونه بده؟

- همه کار دارن...

بلند شد و ادامه داد:

- خودم واسه ات میارم.

- نه. تو زحمت نکش، خودم آماده می کنم.

اخم شیرینی به من کرد و گفت:

- چایی بلدم بریزم.

- البته قربان.

خندید و فنجان را پر از چای کرد. تمام مدت نگاهش می کردم. فنجان را که

در مقابلم گذاشت پرسید:

- به چی زل زدی؟

- به هیچی.

رو به رویم نشست سرش را به دستانش تکیه داد و به من خیره شد. زیر
چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- به چی زل زدی؟

- به هیچی؟

- حالا دیگه من هیچی ام؟

می خوام با هم دیگه تو یه سطح باشیم.

- شیطون!

چشمانش درخشید:

- امروز حالت بهتره؟

- با تو همیشه حالم بهتره.

مادرم وارد آشپزخانه شد. سلام کردم. سرسری جواب سلام را داد.

دستپاچه به نظر می رسید:

- غزل داری می خندی، به خدا خیلی بی خیالی!

- چیکار کنم مامان؟

- حمام رفتی؟

- می رم.

- بهتره عجله کنی باید، بریم لباستمم بگیریم. آرایشگاه هم وقت گرفتیم.

گفتم:

- مگه چه خبره؟ به این زودی!

- زود! ساعت نزدیک نه، تا این عزل خانم بجنبه چهارم رد می شه!

غزل از پشت میز بلند شد و با لحنی ناراضی گفت:

- صبحونه ام رو هم نمی تونم تموم کنم!

از کنارم که رد می شد ایستاد. خم شد و زیر گوشم گفت:

- دلم می خواد امروز دل همه دخترا رو ببری.

و من زیر گوشش گفتم:

- ولی من دلم می خواد دل تنها پسری که می بری من باشم!
خندید و گفت:

- اطاعت می شه قربان.

از کنار من گذشت. مادرم دستی به پشتم زد و گفت:

- تو هم بهتره عجله کنی، نمی خوام از مهمونا عقب باشی.

سر تکان دادم و گفتم:

- باشه.

چایی را سر کشیدم و بلند شدم. به سرعت به اتاقم رفتم. در کمد لباسهایم را باز کردم تمام لباسهایم را وارسی کردم. هیچکدام برای پوشیدن در مهمانی به دلم ننشست. به ساعت نگاه کردم. فرصت کافی داشتم. در ذهنم برنامه ریزی لازمه را کردم و اولین برنامه دوش گرفتن بود. استحمام که تمام شد بی آنکه جلب توجه کنم از ساعتان خارج شدم. هیچکس متوجه من نشد. سوار اتومبیل شدم و از خانه بیرون زدم. خیابان ها را پشت سر گذاشتم و در مقابل فروشگاه بزرگ لباس که خریدهایمان را از آنجا می کردیم ایستادم. وارد فروشگاه که شدم فروشنده با خوشحالی به طرفم آمد و گفت:

- سلام آقای ایمانی، خوش اومدین.

- سلام آقا فرزاد، چطورید؟

خوبم، شما چطورید؟

- خوب.

- منت گذاشتین قربان.

با نگاه کت و شلوارها را می کاویدم گفتم:

- خواهش می کنم.

- امری باشه، من در خدمتم.

- یه كت و شلوار خوب و شیک، زحمتش گردن شما.

- یه جنس عالی دارم. دوختش حرف نداره. مال شماست. مطمئن هستم خوشتون میاد.

ابرو بالا کشیدم و گفتم:

- ببینم.

- تشریف بیارید طبقه بالا.

دنبالش کشیده شدم. سلیقه ام را خوب می شناخت. كت و شلواری به طرفم گرفت و گفت:

- تن خورش رو امتحان کنید.

و با دست اتاق پرو را نشان داد. لبخندی زدم و به اتاق پرو رفتم. فرزاد پشت در ایستاده بود و از محسنات كت و شلوار می گفت. در را باز کردم و گفتم:

- چطوره؟

چشمانش برقی زد و گفت:

- جل الخالق، چقدر بهتون میاد!

در آینه به خودم نگاه کردم. از وجاهتم لذت بردم. نگاهش کردم و گفتم:

- شدین مثل شاه دومادا.

خنده روی لب هایم ماسید. فرزاد بی توجه به حال من ادامه داد:

- ایشالله عروسیتون.

گفتم:

- یه پیراهن و یه کراواتم می خوام.

- چشم قربان.

كت و شلوار را به دستش دادم. به دنبالم به راه افتاد. در طبقه اول رو به روی فرزاد ایستادم.

- خب چه لباسی مد نظر شماست؟

- اون بلوز سفیده، درسته، همون با یک کراوات مشکی.
خندید و گفت:

- با این لباسا یه دوماذ واقعی می شید.

دسته چکم را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

- به تاریخ امروز می نویسم، سر جمع چقدر می شه؟

- قابل شما رو نداره.

...-

خریده‌هایم را در ماشین گذاشتم. کمی پایین تر وارد یک بوتیک شدم.

- خسته نباشید آقا.

- بفرمایید قربان.

- بهترین ادوکلنتون رو می خواستم.

- یه ادوکلون فرانسوی خوب به دستم رسیده، بدم خدمتتون.

- ممنون می شم.

وارد کفافی شدم و کفشم را هم خریداری کردم. خریده‌هایم را در ماشین جا

به جا کردم و سوار شدم. اتومبیل که به حرکت در آمد گوشی را برداشتم و

شماره ای را گرفتم.

- بله؟

- سلام سهیل، باریدم.

- سلام بارید خان، چطوری؟

- خوبم، وقت داری؟

- واسته تو همیشه دارم، میای؟

- یه ناهار که بزنم اومدم.

- منتظرم.

پیش از آنکه قطع کند گفتم:

- سهیل جان؟
 - بله.
 - خودتو واسه یه سلمونی دومیادی آماده کن.
 گوشی را قطع کردم. نگاهی به اطراف چرخاندم و گفتم:
 - حالا باید فکر شکم بود.
 ساعت نزدیک سه و نیم بود که از پیش سهیل بیرون آمدم. پیش از آنکه از
 در خارج شوم گفتم:
 - هی آقا داماد، هر چی دختر تو مهمونیتون باشه هلاک می کنی!
 خندیدم و بیرون زدم. در دل گفتم: کاش اونی که باید می فهمید بقیه
 اهمیتی ندارند... سوار ماشین شدم عجله ای برای رسیدن نداشتم. تلفنم زنگ
 زد. گوشی را برداشتم.
 - بله!
 - کجایی؟
 - دارم میام.
 - همه اومدن ساعت رو دیدی؟
 نگاهی به ساعت کردم یک ربعی از چهار گذشته بود. گفتم:
 - نزدیک خونه ام، تا ده دقیقه دیگه می رسم.
 - زود بیا، همه سراع تو رو می گیرن.
 - خداحافظ.
 گوشی را قطع کردم و روی گاز فشردم.
 حیاط پر بود از اتومبیل، ماشینم را در کوچه پارک کردم. پیرببا کنار در بود.
 سلام کردم. با دهانی باز و چشمانی گرد شده جوابم را داد. خنده ام گرفت.
 پرسیدم:
 - چیزی شده؟

- هزار ماشا الله، آقا چقدر خوشگل شدید!

دستی به شانه اش کوبیدم و وارد حیاط شدم. طول حیاط را با قدم هایی شمرده پیمودم وارد ساختمان که شدم نگاه ها به طرفم چرخید. با همه سلام و احوالپرسی می کردم. آرش خودش را به من رساند و همان طور که دستم را می فشرد گفت:

- کی می ره این همه راه رو!

- یکی پیدا می شه.

نگاهم از روی شانه آرش گذشت و به غزل افتاد. موهایش را دور سر جمع کرده بود. نیم تاجی نقره ای رنگ بر سر داشت که کاملاً با لباسش همخوانی داشت. آنقدر زیبا شده بود که نگاه ها را خیره می کرد. لبخند زد و سر تکان داد. آرش که متوجه شده بود گفت:

- شما دو نفر انگار با هم مسابقه گذاشتین!

از کنار آرش رد شدم و به طرفش رفتم. در دل گفتم: کاش یک دسته گل برایش می گرفتم. او هم به طرفم آمد. رو به روی هم ایستادیم. دستش را گرفتم و بر نوک انگشتانش بوسه زدم. چشمانش درخشید. لبخندی زد و گفت:

- دیر کردی؟ نگرانت بودم.

- کوچولوی من حتماً من رو می بخشه.

چشم بر هم نهاد و گفت:

- حتی اگه نمی اومدی هم بخشیده شده بودی.

صدای سرفه دکتر مرا از رویاهایم جدا کرد. نگاهش کردم. پشت غزل ایستاده بود. به سنگینی سلام کردم.

- سلام باربد خان. روز با شکوهیه، این طور نیست؟

به غزل چشم دوختم و گفتم؟

- البته، خیلی با شکوه.

و در دل گفتم: برای هر کسی روز عرویش باشکوه! حس کردم غزل از حضور دکتر معذب است. پدرم همراه مردی میانسال به طرفم آمد. سلام کردم. پدر گفت:

- بارید پسرم.

دستش را فشرده و گفتم:

- خوشوقتم.

- منم همین طور، تعریف شما رو زیاد شنیدم.

- خواهش می کنم.

پدر رو به من گفت:

- آقای ارکائیان، ایشون از مهندسين و کارخانه دارای بزرگ هستن.

- باعث افتخاره.

- با کارای شرکت چطورین؟

- باهاشون کنار اومدم.

- اتفاقاً من به پدرتون می گفتم برای یک مهندس معدن بند شدن در یک

شرکت ساختمانی کار سخته.

نگاهی به پدرم کردم و گفتم:

- من فقط اطاعت امر می کنم.

رو به پدرم کرد و گفت:

- شما باید به داشتن چنین پسری افتخار کنید.

با نگاه به دنبال غزل گشتم. در بین دختران و پسران جوان محصور بود.

- مهندس می خوان تو شرکت ما سرمایه گذاری کنن.

- باعث افتخار ماست.

گفت:

- دوست دارم با هم همکاری نزدیکی داشته باشیم.

آرش اشاره کرد بروم. جواب دادم:

- البته، من در خدمت هستم.

مهندس متوجه بی تابي ام شده بود، گفت:

- مزاحم شما نمی شم. بهتره برید و با جوونا خوش باشید.

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

- خواهش می کنم.

خندید و گفت:

- الان هر چی دختر خانم تو این مجلس هست داره به من بد و بیراه می گه

که چرا شما رو به حرف گرفتم، برید.

و رو به پدر ادامه داد:

- بفرمایید بریم.

در دل نالیدم: آخه آدم با یه داماد اونم شب عروسیش در مورد کار حرف می

زنه! آرش خودش را به من رساند و گفت:

- مخ می زد؟

- در مورد کار باهام حرف زد.

- تو که کار داری، ای خدا چرا یکی پیدا نمی شه با من در مورد کار حرف

بزنه!

غزل به کنارمان آمد و گفت:

- باریدا! همه سراغ تو رو می گیرن.

و نگاه گرمی به آرش انداخت. دلم هری ریخت. آرش با دستپاچگی گفت:

- من می رم شمام بیاید.

و آهسته زیر گوشم گفت:

- الان وقتشه، همه چیز و بهش بگو.

غزل به رویم لبخند زد. لبخندی از روی عجز زدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی؟
اما تو بیشتر، راستش بهت حسودیم می شه!
- بهت نمیداد!
خودش را به من چسباند و گفت:
- دلم می خواد چشم دخترای اینجا رو در بیارم.
نگاهش کردم و گفتم:
- منم همین احساس رو نسبت به پسرای اینجا دارم.
هر دو به خنده افتادیم. دستم را بالا آوردم و گفتم:
- بازوم رو بگیر می خوام با هم دور سالن گشتی بزنینم و دوست و آشناها رو
بهت معرفی کنم.
بازویم را چسبید و گفت:
- بعضی ها رو مامان بهم معرفی کرده.
- خب پس باهاشون احوالپرسی می کنیم.
- بله قربان.
بازو به بازوی هم به راه افتادیم. مثل همسران واقعی در شب عروسی شان
سالن محو تماشای ما بود. از اینکه او از آن من است به خود می بالیدم. می
دانستم همه می دانند برای چه به اینجا دعوت شده اند، برای اینکه آقای ایمانی
امشب رسماً اعلام کند دختری را به فرزندى قبول کرده است اما در رویاهایم
اینگونه تصور می کردم آنها به جشن عروسی من دعوت شده اند و همه خیال
می کنند این دختر زیبا همسر من است.



زمان به سرعت می گذشت. ساعت نه شام سرو می شد و پیش از آن پدر
اعلام می کرد غزل دختر اوست. می دانستم تا دقایقی دیگر این بازی به پایان

خواهد رسید. هر چهار نفر در کنار هم ایستاده بودیم. مادر مشتاقانه نگاهمان می کرد. غم تلخی در دلم نشسته بود. غزل شادمان بود و پدر در اندیشه. زیر لب نالیدم:

- خانواده ایمانی!

غزل صدایم را شنیده بود خندید و گفت:

- خانواده ایمانی!

دکتر به ما نزدیک شد. احساس بدی داشتم. در کنار غزل ایستاد و گفت:

- آقای ایمانی عرضی داشتم.

- بفرمایید آقای دکتر.

می خواستم بروم. دکتر گفت:

- اگه می شه لطفاً همه تشریف داشته باشید.

دکتر گفت:

- راستش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خودم را راضی کردم پیام

خدمتتون.

- بله؟

- راستش رو بخواهین اگه اجازه بدین می خواستم بگم...

نگاه خیره اش را به پدر دوخت و گفت:

- اگه می شه امشب لطف کنید و من رو به عنوان نامزد غزل خانم معرفی

کنید.

رنگم پرید پدر لبخندی زد و گفت:

- من که حرفی ندارم تا غزل چی بگه.

صدایم شبیه ناله از گلویم بیرون آمد:

- بابا!

غزل مات و مبهوت نگاهمان کرد و به سرعت از ما دور شد و از پله ها بالا

رفت. می دیدم دهان پدر و دکتر تکان می خورد اما چیزی نمی شنیدم حالا می فهمیدم دلیل این همه تلاش دکتر چه بود. به زحمت گفتم:

- این درست نیست!

دکتر پیشدستی کرد و گفت:

- ما شناسنامه اش رو هم گرفتیم. تا هفته آینده اون از نظر قانونی خواهر تو

می شه و هیچکس نمی تونه جز این رو ثابت کنه.

- اگه گذشته اش یادش بیاد چی؟

- این اتفاق هیچوقت نمی افته، البته اگه ما بخوایم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نقشه اتون حساب شده اس!

دکتر خودش را به کوچه علی چپ زد و گفت:

- من بدون برنامه پیش نمی رم.

پدرم با تشر گفت:

- باربدا!

نزدیک بود از عصبانیت منفجر شوم. مشت‌هایم را گره کردم و غریدم:

- بله.

و با خوشرویی به دکتر گفت:

- ما همین کار رو می کنیم.

دکتر لبخند پیروز منداانه ای زد. مادرم با نگرانی گفت:

- نظر غزل چی می شه؟

- این دیگه کار باربدا خانه. اونا خیلی به هم نزدیک شدن. مطمئنم می تونه

روش تأثیر بذاره.

- فکر نکنم.

- چرا بهتره فکرش رو بکنی. کافیه بهش بگی ما موافقیم، زیاد سخت نیست!

- بابا!

- ببین پسر من ما که نمی خواهیم فردا عروس بشه، کافیه دیگرون بدونن اون مال دکترو.

- زود صاحب دختر شدین و زودتر شوهرش دادین!
دکتر خندید و گفت:

- قانون زندگيه، باید ساده گرفت.

- پدر گفت:

- برو دنبالش چیزی به شام نمونده. می خوام وقتی دارم معرفیش می کنم کنارم ایستاده باشه.

با عصبانیت سر تکان دادم و گفتم:

- بله!

از پله ها بالا رفتم نمی دانستم چه باید به او بگویم پشت در اتاقش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. کتم را مرتب کردم و در زدم. جواب نداد. دوباره در زدم و صدایش کردم. لحظاتی بعد در را به رویم گشود. صورتش از اشک خیس بود. دلم لرزید. خودش را کنار کشید وارد اتاق شدم و در را بستم. صورتش را با پشت دست پاک کرد و با صدایی لرزان گفت:

- الان میام.

پشت به من کرد. می دانستم نمی خواهد. شاهد اشک ریختنش باشم. گفتم:

- معذرت می خوام.

- تو واسه چی؟

- تو رو تو دردسر انداختم.

- تو چرا؟ تو که اصلاً از دکتر خوشتر نیما.

- تو مجبور نیستی قبول کنی.

نتوانست بغضش را فرو بخورد. به صدای بلند به گریه افتاد. گفت:

- ولی بابا راضیه.

- اون پدر تو نیست، لزومی نداره به حرفش گوش کنی.

گریه اش قطع شد. سر بلند کرد و خیره نگاهم کرد. هاج و واج به نظر می رسید. سر به زیر انداختم به در تکیه دادم و گفتم:

- اون پدر تو نیست.

برایم سخت بود. اما به هر جان کدنی بود گفتم:

- شاید دلت با یکی دیگه باشه...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- حاضرم کمکت کنم بهش برسی، هر کسی رو که بخوای.

با بهت گفت:

- پدر من نیست؟!

کنار پایش نشستم و گفتم:

- من رو ببخش.

نگاهم کرد و پرسید:

- پدر من نیست؟

- غزل؛ غزل... من...

- تو چی؟

- واسهت توضیح می دم.

- تو برادرم نیستی؟

نگاهش کردم رنگش پریده بود جواب دادم:

- نه نیستم، هیچ وقت نبودم.

دستهایش می لرزید. صدایش به سختی شنیده شد که پرسید:

- من کی ام!

نمی دانستم چه باید بگویم. من هم ایستادم. به چشمانم خیره شد و گفت:

- من غزل ام؟
 - عاشقانه ترینش!
 - اینجا چکار می کنم؟
 سر تکان دادم و گفتم:
 - تقصیر منه.
 - تو؟
 چند ضربه به در اتاق خورد. غزل به شدت ترسیده بود. پرسیدم:
 - بله!
 صدای منصوره در اتاق پیچید:
 - آقا، پدرتون گفتن تشریف نمیاری؟
 به غزل نگاه کردم. التماسی خاموش در نگاهش موج می زد. جواب دادم:
 - بگو تا چند دقیقه دیگه میام.
 دست غزل را گرفتم خودش را به شدت عقب کشید و گفتم:
 - نمی دارم کسی اذیتت کنه.
 نگاهم کرد. لحظه ای فکر کردم. سربلند کردم و گفتم:
 - می تونی خودتو به ماشینم برسونی؟
 به هیچ عکس العملی نگاهم می کرد. ادامه دادم:
 - ماشینم تو کوچه اس. خودت رو برسون پشت شمشادا، میام دنبالت. فقط
 کسی نبینت.
 - با این سر و وضع!
 نگاهش کردم:
 - پشت شمشادا باش، زود میام.
 دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم. بی هیچ مقاومتی به دنبالم می
 آمد. در اتاقم را باز کردم و گفتم:

- از اتاق من برو، غزل خواست باشه.

داخل اتاق هلش دادم و در را بستم. به سرعت از پله ها پایین. رفتم مادرم به طرفم آمد و با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

- تا چند دقیقه دیگه میاد.

- ناراحت بود؟

- انتظار نداشتین که خوشحال باشه؟

- بد وقتی رو انتخاب کرد، اگه از قبل می دونستم نمی داشتم این اتفاق بیفته!

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

- مادر کلید اتاقتون رو می دی؟

بی هیچ سئوالی گفت:

- دست بی بی ائه ازش بگیر.

پیش از آنکه متوجه شود و سئوالی پرسید از کنارش رد شدم و به آشپزخانه رفتم. بی بی کنار سماور بود. به طرفش رفتم و گفتم:

- کلید اتاق مامان اینا رو می خواستم.

دست در جیب کرد و گفت:

- می خوای چیکار؟

- مامان می خواد.

کلید را کف دستم گذاشت و گفت:

- بیارش بدش به خودم.

خندیدم و گفتم:

- چشم.

بی آنکه توجه کسی را جلب کنم به اتاق خواب پدر و مادرم رفتم. شانس

آورده بودم همه به نوعی سرگرم و مشغول بودند و زیاد پیگیرم نمی شدند. سری به طراف اتاق چرخاندم و زیر لب گفتم:

- کجا بود؟

به طرف کمد لباس ها رفتم و آن را باز کردم. سرم را داخل کمد کردم و گفتم:

- اینجا دیدمش!

کمی کمد را کاویدم و پیداش کردم. چادر عروسی مادرم را بیرون کشیدم. چشمانم از شادی درخشید. چادر را زیر کتم پنهان کردم و از اتاق بیرون زدم. مادرم را در این جمعیت پیدا کردم. کلید را به طرفش گرفتم و گفتم:

- بدش به بی بی.

نگذاشتم چیزی بگویم. خودم را در میان جمعیت گم کردم. از در بیرون رفتم. نگران غزل بودم. اطراف را با نگاه کاویدم و به طرف شمشادها رفتم. آهسته صدا زدم:

- غزل... غزل...

ایستاد. دستش را گرفتم و گفتم:

- عجله کن.

با قدم هایی بلند به طرف کوچه به راه افتادم. غزل گفت:

- من با این لباس نمی تونم پیام بیرون!

- فکر اونو هم کردم.

پیربابا با تعجب نگاهمان کرد و گفت:

- عقوق به خیر آقا، مهمونی تموم شد؟

بی توجه به او از در بیرون رفتم.

- همین جا واستا ماشین رو بیارم.

به دو به طرف ماشینم رفتم. پشت فرمان نشستم و در عرض چند ثانیه در

مقابل عزل ایستادم. از ماشین پیاده شدم چادر عروسی مادرم را از زیر کتم بیرون آوردم و بر روی سرش انداختم. دلم از دیدنش لرزید. احساس کردم رویایم رنگ واقعیت به خود گرفته! پیرببا هاج و واج نگاهمان کرد. با اینکه دلم می خواست سال ها به او خیره شوم اما باید می رفتم. گفتم:

- سوار شو تا نفهمیدن.

سوار شدم و اتومبیل را حرکت در آمد. زیرچشمی به غزل نگاه کردم. متوجه نگاهم شد. خودش را جمع و جور کرد و چادر را روی صورتش کشید. نگاه از او برگرفتم. پرسید:

- کجا می ریم آقا؟

کلمه آقا را مثل منصوره ادا کرد. ستون فقراتم تیر کشید. گفتم:

- تو خیابونا هستیم تا مهمونا برن.

چند اتومبیل از کنارمان می گذشتند. شروع کردن به بوق زدن. لبخندی گوشه لبم نشست. غزل گفت:

- از کوچه پس کوچه بریم. تحمل سر و صدا رو ندارم!

لبخند روی لبهایم ماسید. گفتم:

- بله.

احساس کردم لحنش چقدر رسمی و خشک است. تلفنم به صدا در آمد. گوشی را برداشتم و نگاه کردم.

- از خونه اس.

غزل چادر را از روی صورتش عقب زد و با نگرانی نگاهم کرد. رنگش به شدت پریده بود. گفتم:

- خاموشش می کنم.

سر تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه جواب می دم.

گوشی را بیخ گوشم گرفتم و گفتم:

- بله!

صدای نگران مادرم در گوشم پیچید.

- باربد کجایی؟

- متأسفم مادر!

- غزل نیست رفته!

- پیش منه.

- پیش تو؟ منظور چی؟

- فردا در موردش حرف می زنیم.

- باربد!

- نگران نباشید، یه کم دیر میایم.

- باربد!

گوشی را قطع کردم. نگاهی به غزل کردم. چادر را روی صورتش کشید.

تلفنم دوباره زنگ زد. آن را خاموش کردم و گفتم:

- مامان نگرانمون بود.

- مادر شما؟

- غزل!

- من غزل نیستم!

- همه چیز یادت اومد؟

چادر را کنار زد و نگاهم کرد. سرش به زیر انداخت. با صدایی مرتعش از گریه

پرسید:

- نگفتید من کی ام!

- می گم، بهت می گم.

چادر را روی صورت کشید و گفت:

- فکر نمی کردم شما به من دروغ بگید!
 - من مجبور بودم.
 - بهونه نیارید آقا!
 - خواهش می کنم اینقدر به من نگو آقا.
 - من شما رو برادرم می دونستم.
 - اما تو خواهر من نبودی، من تو رو با...
 ادامه حرفم را خوردم.
 - غزل خواهش می کنم اینقدر عذابم نده!
 به کوچه اندیشه پیچیدم و در گوشه ای پارک کردم.
 - برای چی وایستادیم.
 - می خوام بهت بگم تو کی هستی.
 سکوت کرد. فرمان را محکم با دو دست چسبیدم و سرم را به صندلی تکیه
 دادم. سکوت آرام بخشی در اتومبیل حاکم بود. اصلاً دلم نمی خواست این
 سکوت را بشکنم. صدای گریه آرام غزل به جانم چنگ می انداخت.
 - غزل جان اگه گریه کنی نمی تونم حرف بزنم.
 صدایش قطع شد. اما شانه هایش هنوز می لرزید. دستم را روی سرش
 گذاشتم. خودش را به شدت عقب کشید. نگاهی به دستم انداخت و گفتم:
 - باشه هر جور تو راحتی.
 - می خوام بشنوم.
 - بله می گم.



لحظه ای تأمل کردم و بعد شروع به تعریف کردن کردم. همه ماجرا را برایش
 تعریف کردم. از پیش از تصادف تا همین لحظه که در کنارش بودم. همه را جز

عشقی را که در این مدت نسبت به او در سینه ام پرورده بودم. غزل تمام مدت گریه می کرد.

- همه اش همین بود، من واقعاً متأسفم غزل. با...

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- باعث تمام این مشکلات من بودم.

غزل حق حق افتاده بود. با نگرانی گفتم:

- خواهش می کنم بسه.

او همچنان گریه می کرد. با تحکم گفتم:

- بسه دیگه!

- شما برادر من نیستید که بهم دستور بدید.

رنگم پرید. سعی کردم خودم را نیازم گفتم:

- شاید، اما اون مقدار خودم رو محق می دونم که بهتون دستور بدم بسه. ساکت شد.

با عصبانیت اتومبیل را روشن کردم و راه افتادم. غزل ساکت بود و من با خودم درگیر احساس بودم. می لرزید. با نگرانی پرسیدم:

- سرده؟

سر تکان داد:

- داری می لرزی!

با هم سر تکان داد. از ماشین پیاده شدم و کتم را در آوردم. دوباره سوار شدم و کت را به طرفش گفتم و گفتم:

- بگیر.

بی هیچ کلامی سر تکان داد. پیاده شدم. ماشین را دور زدم در آن طرف را باز کردم چادر را با عصبانیت از روی سرش کشیدم و کت را روی شانه اش انداختم. سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش انگار که بر جانم نشست.

آهسته نالیدم:

- غزل... کوچولوی من!

شرمنده سر به زیر انداخت. چادر را روی سرش انداختم. پاهایم توان حرکت نداشت. خودم را به زحمت به آن طرف رساندم و پشت فرمان نشستم. نمی توانستم حرکت کنم. پنجه در موهایم فرو بردم و سرم را به فرمان تکیه دادم. دست غزل را که روی شانه ام احساس کردم تنم داغ شد. سر بلند کردم نگاه معصوم و نگرانیش را به من دوخته بود. لبخندی زدم و گفتم:

- من رو می بخشی؟

تو مسئول هیچی نبودی.

- من رو می بخشی؟

- بله می بخشم.

- به خدا خیلی د...!

جمله ام راقورت دادم. غزل چادر را روی صورتش کشید و گفت:

- کمکم می کنید گذشته ام را به یاد بیارم؟

- با کمال میل خانم.

- می شه لطفاً تا اون موقع بهم بگید غزل؟

- بله، حتماً. غزل!

پیربابا خودش را کنار اتومبیل رساند و گفت:

- آقا پدرتون خیلی عصبانی هستن.

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

- مهم نیست، حلش می کنم.

غزل چادر را به دور خود پیچید. صورتش نگرانی وجودش را منعکس می

کرد. شانه به شانه هم از پلکان بالا رفتیم. در اتاقم را باز کردم و گفتم:

- برو تو.

وارد شدیم. پدرم پشت صندلی نشسته بود. دکتر در طول اتاق قدم می زد و مادرم با نگرانی روی لبه تخت نشسته بود. سلام کردیم. جز صدای مادرم از هیچ کس صدای شنیده نشد. به غزل گفتم:

- تو برو تو اتاق.

پدرم با عصبانیت گفت:

- بهتره وایسته!

اشاره کردم برود اما غزل از جایش تکان نخورد.

- این بازی ها چیه؟

دکتر به حمایت از پدر اضافه کرد:

- شما ما رو مسخره کردین. مضحکه دست مهمونا شدیم.

با عصبانیت گفتم:

- دکتر فکر نمی کنم مسائل خانوادگی ما به شما ارتباط داشته باشه!

دکتر پوزخندی زد و گفت:

- منم جزئی از این خانواده ام.

- واقعاً اینجوری فکر می کنید؟!

پدرم گفت:

- باربد بهتره مؤدب باشی.

- البته، اما نمی تونم قولی در موردش بدم. غزل بهتره بری تو اتاق.

غزل راه افتاد دکتر گفت:

- بهتره بایستید.

بی توجه به جمله دکتر از کنارش رد شد و از در بیرون رفت. رو به مادرم کردم و گفتم:

- معذرت می خوام مامان من خسته ام.

مادرم از روی تخت بلند شد و با استیصال نگاهم کرد. مشغول تعویض لباسام

شدم. پدرم گفت:

- تو باید در مورد رفتار امشب توضیح بدی!

- امشب نمی‌خوام در مورد چیزی توضیح بدم.

- بارید!

روی تخت نشستم و گفتم:

- اگه قرارداد با اون شرکت رو می‌خوااین راحت‌تر بذارین.

- تهدید می‌کنی؟!!

- دکتر که جای پسر تون رو گرفته، چرا به جای من تو شرکت استخدامش

نمی‌کنید؟

روی تخت‌م دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و از همان زیر پتو گفتم:

- لطفاً برق رو هم خاموش کنید.

صدای بسته شدن در را شنیدم. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. اتاق در خاموشی فرو رفته بود. طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم. به شدت احساس خستگی می‌کردم اما خواب در چشمانم نبود. نگران غزل بودم. بی‌سر و صدا و پاورچین به طرف اتاق غزل رفتم. همه‌چیز در سکوت فرو رفته بود. تا کنار پله‌ها رفتم. صدایشان را پایین می‌آمد. برگشتم. غزل وسط‌ها ایستاده بود. یکه خوردم. کتم را به طرفم گرفت و گفت:

- ممنون.

با دستهایی لرزان کت را گرفتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم.

با گونه‌هایی سرخ از شرم سر به زیر انداخت و گفت:

- اذیت شدین؟

- نه به اون اندازه که شما رو اذیت کردم.

هر دو دستپاچه به نظر می‌رسیدیم. گفت:

- خب!

- خب؟

لب به دندان گزید و گفت:

- شب بخیر.

- شب بخیر.

هنوز رو در روی هم ایستاده بودیم. تکانی خوردم و گفتم:

- شب به خیر.

و به سرعت به اتاقم برگشتم. کتم را روی صندلی انداختم و روی تخت افتادم. صورت غزل لحظه ای از نظرم دور نمی شد. غلتی زدم و به پهلوی خوابیدم. چشم بر هم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- خدایا کمکم کن.

صدای زنگ ساعت مثل پتک به سرم کوبیده شد. کورمال کورمال ساعت را پیدا کردم و زنگش را خاموش کردم. غریدم

- لعنتی امروز جمعه اس!

هنوز پالکهایم کاملاً سنگین نشده بود که چند ضربه به در اتاقم خورد. به زحمت گفتم:

- در بازه.

صدای باز شدن در را شنیدم. توان باز کردن چشمهایم را نداشتم. خواب آلود پرسیدم:

- کیه؟

صدای غزل روح را به کالبدم بازگرداند.

- خوابیدی، فکر کردم بیدار شدی.

- بیدارم، سلام.

- سلام.

آماده بیرون رفتن بود. با تعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

سر به زیر انداخت. از تخت بیرون آمدم و با نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟

- می خواستم اگه واسه ات زحمتی نیست لطفاً...

- خب؟

- لطفاً منو ببر خیابون اندیشه، شاید یه چیزایی یادم بیاد.

نگاهی به ساعت انداختم.

- ساعت هفته، به این زودی؟

با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام.

- تا ده دقیقه دیگه آماده ام، کنار ماشین منتظر باش.

چشمانش از شادی درخشید و با خوشحالی گفت:

- ممنون پایین منتظرم.

- از اینجا برو، نمی خوام کسی بیدار شه.

- موافقم.

و به سرعت روی تراس رفت و از پلکان سرازیر شد. سر تکان دادم و گفتم:

- بارید، اون عزمش رو جزم کرده از پیش تو بره.

به سرعت آماده شدم و از در بیرون رفتم. به اتومبیل تکیه داده بود. با دیدنم

لبخند زد. رو به رویش ایستادم و گفتم:

- بریم؟

- من که خیلی وقته آماده ام!

با لحنی محزون گفتم:

- واسه رفتن خیلی عجله داری؟

- می خوام بدونم کی هستم، فقط همین.

در را باز کردم. سوار اتومبیل شدیم و از در بیرون رفتیم. پیر با با شنیدن صدای ماشین بیدار شده بود و بیرون آمده بود. برایش بوق زدم و اشاره کردم در را ببندد و به راه افتادم.

زبانم سنگین شده بود. احساس بدی داشتم. می ترسیدم غزل را از دست بدهم. انگار می رفتیم که او را واقعاً از دست بدهم. نمی توانستم نگاهش کنم، او هم حرفی نمی زد. با خود اندیشیدم، شاید او هم ترسیده و یا شرم حضور من باعث سکوتش شده. زیرچشمی نگاهش کردم. نگاهم را حس کرد. سر به زیر انداخت. نگاه از او برگرفتم گفت:

- می ترسم.

- منم همین طور.

- شما واسه چی:

جوابش را ندادم. ادامه داد:

- باید ببخشید صبح به این زودی مزاحمتون شدم.

- نه نه، من موظفم به شما کمک کنم تا زودتر به خانواده اتون برسین.

- گفتین کسی دنبالم نگشته!

- به حرفهای دکتر نمی شه اعتماد کرد.

- شایدم درست بگه.

- چیزی یادتون اومده؟

- نمی دونم. دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم. گفتین یک ماه؟

- بله، دیروز دقیقاً یک ماه شد.

- چقدر سریع گذشت!

- با شرمندگی گفتم:

- اما نه برای من.

- بله، درکتون می کنم.

- ازتون ممنونم.

احساس کردم چقدر رسمی شده ایم. انگار هر دو نفر مطمئن بودیم. امروز آخرین روزی است که در کنار همیم. خندید. نگاهش کردم و گفتم:

- معذرت می خوام به چی خندیدید؟

- به اینکه تا یک هفته پیش شما برادرم بودید و حالا شما هستید. خندیدم و گفتم:

- اتفاقاً منم به همین موضوع فکر می کردم.

- به هر حال شما برادر خوبی بودید.

- نه، مطمئنم این طور نبوده!

- من به شما افتخار می کردم.

- تو رو خدا با من اینجوری حرف نزید دلم می گیره.

- حس می کنم یه گام به شناخت خودم نزدیکتر شدم.

- چطور؟!

- شاید کسی تو اون خیابون من رو به یاد بیاره، بشناسه. به هر حال همینجوری که از اونجا سر در نیاوردم.

قلبم به شدت فشرده شد. گفتم:

- به سرعت دارین از ما فرار می کنین!

- نه اصلاً، من با شما خیلی خوش بودم.

تا پشت دندانهایم آمد که بگویم پس برگردیم و همه چیز رو فراموش کنیم

اما جرأت نیافتم. گفتم:

- باید خودم رو بشناسم.

- شما حق دارید.

- متشکرم.

خندیدم. او هم خندید. هم زمان با هم گفتیم:
 - از این رسمی تر نمی شه!
 هر دو با صدای بلند خندیدیم. نگاهش کردم. هاله ای از غم دور صورتش
 نشست. متوجه شد. خنده اش قطع شد و گفت:
 - شاید بتونیم دوباره همدیگه رو ببینیم.
 - شاید دیگه هیچ وقت نتونستیم!
 از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:
 - یه حس بدی دارم!
 به خودم جرأت دادم و گفتم:
 - می خوام برگردیم؟
 - نه نه، یه چیزی تو وجودم می گه باید بریم. از ساعت شش و نیم که پشت
 در اتاقتون نشسته بودم. این حس تو وجودم داد می کشید برو برو تا به آخر
 برسی.
 - پس خیلی وقت بود منتظر بیدار شدنم بودید؟
 شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:
 - باعث زحمتم دیگه.
 - با من تعارف نکنید خانم.
 نگاهم کرد. دلم لرزید، آهسته گفتم:
 - غزل... خانم.
 - دیروز قرار شد بهم خانم نگید، از امروز غزل خانم هم نمی گید فقط غزل.
 - سعی می کنم.
 - نه، عمل کنید.
 خندید. پرسیدم:
 - به چی می خندی؟

- به دوستتون آرش. اگه اینجا بود می گفت: چی رو باید عمل کنم؟
من هم خندیدم و گفتم:
- همیشه یه چیزی آماده داره.
به صورت خندان غزل چشم دوختم و گفتم:
- می تونم یه سئوالی از تون بپرسم؟
- بله.
- شما آرش رو...
به میان حرفم دوید و گفت:
- اون فقط بانمکه همین و بس، من هیچ وقت هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم.

- مطمئن باشم؟
- بله مطمئن باشید.
- خیالم راحت شد!
غزل گفت:
- بله؟
به سرعت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
- رسیدیم، همین جاست.
در گوشه ای پارک کردم. غزل با چشمانی گرد شده همه جا را کاوید پرسید:
- دیشبم اینجا بودیم؟
- بله.
نگاهش کردم. رنگش به شدت پریده بود. دستهایش می لرزید. نگاهم کرد و
با درماندگی پرسید:
- پیاده شم؟
فقط نگاهش کردم. در را باز کرد و پیاده شد و در طول خیابان به راه افتاد.

احساس کردم زیر بار این همه فشار خم شده است. بیست قدمی رفت وسط کوچه ایستاد. به طرف من چرخید از داخل ماشین برایش دست تکان دادم. متفکر بر جای ایستاده بود. سعی کردم پیاده شوم، پاهایم به شدت سنگین شده بود. دهانم مزه گس می داد، ترس در ذرات خونم آمیخته بود و وجودم را می سوزاند. به طرفم آمد. نزدیک بود از حرکت باز ایستد. می ترسیدم او گذشته اش را به یاد آورده باشد و یا حتی سر نخي به دست آورده باشد. در آن لحظه نیک می دانستم بدون او زندگی برایم ممکن نیست. شیشه را پایین کشیدم، جسارت سؤال کردن نداشتم. سر تکان داد و گفت:

- هیچی یادم نمیاد.

- بهتره بریم.

- بله، بهتره بریم.

صدایی گفت:

- آهای خانم، با شمام؟!

غزل خودش را کنار کشید. هر دو به طرف آسمان نگاه کردیم. گفتم:

- خودشه، همون پیرزنه که واسه ات گفتم.

- آدرس جایی رو می خوانی؟

غزل گفت:

- سلام خانم صبحتون به خیر.

با دوربین نگاهمان کرد. خودم را پشت غزل پنهان کردم. با صدای بلند گفت:

- شما بین خانم؟ ماشینتون مبارکه.

نفسم به شماره افتاد. غزل با خوشحالی به طرفم برگشت و گفت:

- منو می شناسه، منو می شناسه!

به طرف او برگشت و گفت:

- می شه لطفاً بیان پایین.

- نه مادر. پله ها زیاده، منم پام درد می کنه. مگه خونه نیستن؟
 تمام دنیا را با سنگینی اش بر روی سینه ام احساس می کردم. غزل گفت:
 - پلاکشون یادم رفته!
 - خب از اون آقایی که همیشه باهاشون می اومدی می پرسیدی.
 نزدیک بود سخته کنم. غزل نگاهم کرد. آثار نگرانی روی صورتش مشهود بود. گفت:
 - متأسفانه یادم رفته، می شه لطفاً شما کمکم کنید؟
 - مهندس سرچالی بود دیگه!
 غزل با درماندگی گفت:
 - بله همین بود.
 - پلاک بیست و هشت.
 - خیلی ممنون.
 - حواست رو جمع کن مادر، اگه من نبودم الاخون و الاخون می شدی.
 - بله چشم.
 توان تکان خوردن نداشتم. غزل به طرفم برگشت. نمی توانستم نگاهش کنم.
 هر دو ساکت بودیم. شاید می ترسیدیم حرفی بزنیم. لبخندی از روی استیصال زدم و گفتم:
 - دولت باید واسه هر محله یه همچین آدمی بذاره.
 به غزل نگاه کردم.
 - چاره چیه؟ تو باید بری غزل از اولم به زور اومدی، اونم زور من.
 - دلم شور می زنه، حس بدی دارم.
 - انتخاب با توئه.
 - می ریم!
 - من چرا؟

- شما که نمی‌خواید تنهام بذارید؟

- هیچ وقت.

سر به زیر انداخت و گفت:

- پس لطفاً همراهی ام کنید.

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک هشت بود. پرسیدم:

- فکر می‌کنید الان وقت مناسبیه؟

با عجز نگاهم کرد.

- بله، چشم.

از اتومبیل پیاده شدم و دوشادوش غزل به راه افتادم. نگاهم به پلاک خانه‌ها بود. یک در، دو در، چهار در، در هفتم، پلاک بیست و هشت. ایستادم.

- رسیدیم.

غزل بازویم را چسبید.

- دلم داره از سینه‌ام بیرون می‌زنه!

- من پیشتم.

نگاه سپاسگذارانه‌اش را به من دوخت. گفتم:

- زنگ بزنم؟

- لطفاً.

زنگ را فشردم و با دلی آکنده از اضطراب ایستادم. دقایقی طول کشید تا کسی از آیفون گفت:

- کیه؟

- عذر می‌خوام منزل آقای سرچالی؟

- بله!

احساس کردم این نام خانوادگی چقدر به نظرم آشناست اما مجال اندیشیدن به این موضوع را نداشتم. گفتم:

- عذر می خوام، آقای سرچالی؟
 - مهندس خوابیده، شما؟
 نگاهی به غزل انداختم. التماسی خاموش در نگاهش نشسته بود. گفتم:
 - باید ایشون رو ببینم.
 - بعد از ظهر تشریف بیارین.
 - ببینید آقا، من باید ایشون رو همین الان ببینم.
 - از دست من کاری ساخته نیست.
 - چرا اگه بخواین ساخته است.
 - نمی شه آقا!
 - من ایمانی هستم و برای من کار نشدی نیست!
 دستم را روی زنگ گذاشتم و رو به غزل گفتم:
 - نگران نباش، این در باز می شه.
 از پشت آیفون صدای داد و بیدادش می آمد و من لاینقطع زنگ می زدم.
 عاقبت در باز شد. لبخندی پیروز مندانه زدم و گفتم:
 - بفرمایید خانم.
 وارد حیاط شدیم. پیرمردی غرغر کنان به طرفمان آمد.
 - چه خبرته آقا، مگه سر آوردین!
 - سلام.
 - سلام و دردا! پدر من چه خبرته.
 - لطفاً به مهندس بگین می خوایم ایشون رو ملاقات کنیم!
 غزل از پشت من بیرون آمد پیر مرد با دیدن غزل گل از گلش شکفت و
 گفت:
 - سلام خانم، چرا نگفتین شما هستین!
 و رو به من گفت:

- آقا شرمنده ام، شما باید می گفتین با خانم هستین. اساعه به آقا خبر می دم. بفرمایید داخل، بفرمایید.



غزل بازویم را محکم چسبیده بود. لرزشش را احساس می کردم. پشت سر پیرمرد وارد ساختمان شدیم. یک سالن بزرگ که به بهترین شکل تزیین شده بود. کف سالن قالیچه های دست بافت پهن بود. مبل های استیل در گوشه ای از سالن چیده شده بود. یک میز ناهار خوری بزرگ در وسط سالن نشسته بود. روی دیوارها تابلوهایی از طبیعت به چشم می خورد. روی مبل نشستیم. پیرمرد گفت:

- اساعه به آقا خبر می دم.

و ما را تنها گذاشت. به غزل نگاه کردم. با نگاه همه جار را می کاوید. آرام پرسیدم:

- چیزی یادت اومد.

- هیچی!

- مهم نیست، الان همه چیز رو می فهمیم.

- امیدوارم.

پیرمرد با لبی خندان بازگشت و گفت:

- آقا الان تشریف میارن.

و خطاب به غزل اضافه کرد:

- وقتی شنیدن شما تشریف آوردید خیلی خوشحال شدن.

پیرمرد رفت. به غزل نگاه کردم. در خودش مچاله شده بود. با لحنی دلداری دهنده گفتم:

- من پیشتتم. همه اش تقصیر منه.

- خواهش می کنم، الان جای این حرفها نیست!

صدای کشیده شدن دمپایی ای روی زمین به گوشم خورد. غزل با نگرانی نگاهم کرد. لبخندی زدم. چیزی را که دیدم باور نمی کردم. مهندس خسرو سرچالی وارد سالن شد. ایستادم. او هم از دیدن من یکه خورد. اما خودش را به سرعت جمع و جور کرد و گفت:

– به من نگفتن آقای ایمانی تشریف آوردند!

نگاهش از روی صورت من سر خورد و به غزل خیره شد. آثار تعجب در چهره اش کاملاً مشهود بود. با بهت گفت:

– شما با زهرا خانم تشریف آوردین؟

به غزل نگاه کردم. از رفتار من و از اینکه این مرد مرا می شناسد درمانده شده بود. بازویم را فشرد. به خودم آمدم و گفتم:

– سلام مهندس، معذرت می خوام غافلگیر شدم.

– خواهش می کنم.

غزل هم سلام کرد.

– سلام زهرا، خوبی؟

پاهایم توان تحملم را نداشتند. لحنش با غزل خودمانی بود. گفت:

– بفرمایید خواهش می کنم.

از تعارفش استفاده کردم و روی مبل افتادم. غزل هم تنگ من نشست. گفت:

– الان خدمت می رسم.

و رفت غزل آهسته گفت:

– می شناسیش؟

– آره از دوستان پدرمه. مهندس خسرو سرچالی با شرکت ما خیلی قرار داد

داره. واسه کارای ساختمونی و از این حرفا.

سر تکان داد.

– نگاه کن چه دنیای عجیبیه، اصلاً تصورشم نمی کردم.

مهندس به سالن برگشت و با خنده گفت:
- خب، صبح به این زودی تشریف آوردین.
روی مبل نشست و پیش از آنکه ما حرفی بزنیم رو به غزل گفت:
- مدتی از شما بی خبرم. هدایت نگفته بود تو شرکت آقای ایمانی کار می
کنید!

و رو به من اضافه کرد:
- منشی خوبی هستن؟
- ایشون منشی شرکت نیستن.
یکه خورد. من و من کنان گفت:
- فکر می کردم واسه کار شرکت اومدین؟!
- تقریباً همچین.
- و زهرا خانم ما؟
- ما یه مشکلی داریم که به دست شما حل می شه.
- چه مشکلی؟
نگاه خیره ام را به صورت تراشیده اما پیر و موهای سفید مهندس دوختم و
گفتم:

- در مورد این خانمی که در کنار من هستند.
به تندی گفت:
- واسه تون ایجاد مشکل کردن؟
- نه. البته که نه، راستش...
غزل به میان حرفم دوید و گفت:
- هدایت در مورد چی گفت:
گفت:
- چی باید می گفت؟

احساس کردم به ما مشکوک شده و لبه تیز چاقو برگردن من است.
خطاب به غزل گفتم:

- اجازه بدین توضیح بدم چه اتفاقی افتاده.

پیرمرد با سینی چای وارد شد. همه ساکت شدیم. سینی را روی میز گذاشت
و پرسید:

- امر دیگه ای نیست آقا؟

- نه، تا صدات نکردم نیا.

پیرمرد سرایدار از سالن خارج شد. مهندس گفت:

- می فرمودین.

سینه ای صاف کردم و گفتم:

- راستش نمی دونم چه جوری باید شروع کنم.

- بفرمایید خواهش می کنم.

خندید و گفت:

- هر مسئله ای که باشه من حلش می کنم.

و چشم غره ای به غزل رفت و گفتم:

- خدمتون عرض کردم که در مورد این خانم زهرا خانم شما...

- مطمئن باشید قابل حله.

- مطمئنم.

- پس راحت باشید.

- این خانم مهمان خانه ما هستن.

- شوخی می کنید؟

- به هیچ وجه.

- نمی خواهید بگید که اون خانم مشهور منزل ایمانی ها زهراست؟

با تعجب گفتم:

- خانم مشهور؟
- همون که می گن ایمانی آورده و می خواد به فرزندی قبولش کنه.
- می خواست. نه می خواد. مسلماً الان دیگه شرایط فرق کرده.
- پس زهرا خانم ما اون خانم خوشبخت بوده، هدایت چیزی به من نگفت.
- این آقا هدایت کی هستن؟
- می خواد بگید نمی شناسیدش!
- هیچ وقت ندیدمش.
- این امکان نداره! شما زهرا رو می شناسید. تو خونه اتون زندگی می کنه، اما هدایت رو نمی شناسید؟
- مطمئن باشید.
- کمی فکر کرد و گفت:
- البته پر بیراهم نمی گید، رفتارش این اواخر عجیب شده بود. اون به بهانه سفر به شهرستانشم...
- به غزل چشم دوخت و گفت:
- از خونه فرار کردی؟
- نه! به خدا نه.
- به حمایت از او برخاستم و گفتم:
- مهندس جان از شما بعیده.
- پس چطور شده که هدایت ولش کرده؟
- نگفتین ایشون کجا هستن؟
- خودشم چیزی به شما نگفته؟
- غزل معذرت می خوام. زهرا خانم شما گذشته اش رو فراموش کرده.
- شوخی می کنید!
- به هیچ وجه.

- و تمام این مدت... هدایت پدر تو در میارم!
 رو به من کرد و گفت:
 - از شما ممنون که تو این مدت مواظبش بودی. دیگه این وظیفه رو خودم
 به عهده می گیرم.
 - نگفتی هدایت کیه؟
 صدای غزل در گوشم پیچید:
 - شوهر خالمه!
 با تعجب نگاهش کردم. چشم در چشمم دوخت و گفت:
 - هدایت شوهر خالمه، بعد از مرگ مامانم اونا از من...
 - خودش را محکم به من چسباند. به سختی می لرزید. با نگرانی گفتم:
 - غزل خوبی؟
 انگار شوکه شده بود. مهندس گفت:
 - آقای ایمانی از لطف شما ممنون. فکر می کنم بتونم مواظبش باشم. تو این
 مدت مزاحم شما شدیم. امیدوارم بتونم جبران کنم. شما اگه کاری دارید می
 تونین تشریف ببرین.
 دست غزل را گرفتم. به سختی می لرزید. انگار از وجود مهندس واهمه
 داشت. عجز التماس آمیزی را در نگاهش دیدم.
 بلند شدم و گفتم:
 - فکر می کنم بهتره ما بریم.
 زیر بازوی غزل را گرفتم و بلند کردم. مهندس با دستپاچگی گفت:
 - من خانم رو به اتاق خواب می برم، خدمت می رسم.
 غزل چنگ در بازویم انداخت و نالید:
 - نه، تو رو خدا نذار من رو ببره!
 مهندس گفت:

- هذیون می گه، فکر می کنم حال نداره.
 - به نظر نمیاد مهندس!
 - شما نمی تونید اون رو با خودتون ببرید.
 - شمام نمی تونید نگهش دارید.
 - آقای ایمانی...
 به میان حرفش دویدم و گفتم:
 - ایشون خونه ما مهمون می مونن، بعد از ظهر تشریف بیارید و با پدرم در
 موردش حرف بزنید.



به راه افتادیم و مهندس را بر جا گذاشتیم. از در که بیرون رفتیم بغض غزل
 ترکید. او را به زحمت به اتومبیل رساندم. سوار که شدیم شانه هایش از شدت
 گریه می لرزید. سعی می کردم با جملات دلداری دهنده آرامش کنم و از او
 بخواهم آنچه را که به یاد آورده برایم بگوید. اما غزل گریه می کرد و هیچ نمی
 گفت و تمام طول راه را گریه کرد و من سعی می کردم دلداریش دهم.
 - غزل خواهش می کنم بسه، به خاطر من.
 بوق زدم. پیربابا در را باز کرد. وارد حیاط شدم و گفتم:
 - کوچولوی من دیگه رسیدیم. تو رو خدا بسه، ما الان تو خونه ایم. اینجا
 هیچ کس نیست که اذیت کنه. غزلم بسه!
 از ماشین پیاده شدم. پیربابا به طرفم آمد و گفت:
 - آقا گفتن تشریف آوردین، تو سالن منتظرتون هستن.
 در را باز کردم. زیر بازوی غزل را گرفتم و کمک کردم پیاده شود. پیربابا با
 تعجب گفت:
 - اتفاقی افتاده؟

- نه، مسئله مهمی نیست.

بازو به بازوی غزل وارد سالن شدیم. چندین کارگر زن و مرد مشغول تمیز کردن سالن بودند. پدر و مادرم روی مبل نشسته بودند. صورت مادر نگران به نظر می رسید. با ورود ما همه دست از کار کشیدند. صدای گریه غزل در سالن پیچید.

مادرم به سرعت به طرفمان آمد و گفت:

- چی شده؟

دستهایش را باز کرد و غزل در آغوشش جای گرفت. چهره پدر از هم باز شد.

به طرفم آمد و پرسید:

- چی شده باربد؟

نگاهی به کارگران کردم. مادرم سعی داشت غزل را دلداری بدهد. گفتم:

- می شه تو یه جای خلوت در موردش صحبت کنیم؟

پدر با صدای بلند گفت:

- بهتره همه بیرون باشید.

گفتم:

- نه بذارید به کارشون برسن.

مادر گفت:

- بهتره بریم تو اتاق ما.

و به راه افتاد. در همان حین به منصوره گفت:

- یه لیوان شربت واسه غزل بیار.

پدر نگاهم کرد. اضطراب در چشمانش مشهود بود. به راه افتاد و ما هم به دنبالش وارد اتاق خواب پدر و مادرم شدیم. مادرم غزل را بر لبه تخت نشاند و گفت:

- ببین دخترم ما فکرامون رو کردیم. هیچ اجباری نیست تو با دکتر...

ادامه حرفش را خورد. غزل سر تکان داد. پدر ادامه حرف مادر را گرفت و گفت:

- ما می خواهیم تو خوشبخت بشی، ما در قبال تو احساس مسئولیت می کنیم. اما اگه تو نخواستی محجوبت نمی کنیم.
گفتم:

- موضوع این نیست.

پدر با تعجب گفت:

- این نیست؟

- غزل یا بهتره بگم زهرا خانم گذشته اش رو به یاد آورده.
مادرم با تعجب گفت:

- گذشته اش رو به یاد آورده!

- چه جوری؟

- با کمک من، فکر می کنم حقش بود بدونه.

مادرم با خوشحالی گفت:

- اینکه عالیه، پس چرا گریه می کنی؟ تو امشب می تونی پیش پدر و مادرت باشی.

رد پای احساس رضایت را در صورت پدر دیدم دلم قرص شد. پدر گفت:

- تبریک می گم. بلند شید، بلند شید بریم دیدنشون و همه چیز رو بهشون توضیح بدیم.

ناگهان غزل از روی تخت پایین جست و در مقابل پای مادرم به خاک افتاد و با صدایی گرفته گفت:

- خانم التماستون می کنم، نوکریتون می کنم. من رو به اونجا برنگردونید!

با تعجب به پدر و مادرم نگاه کردم. همه بهتشان زده بودند. غزل گفت:

- خانم شما رو به جون همین یه دونه بچه اتون منو برنگردونید!

سر بلند کرد و با گریه گفت:

- آگه برم اونجا به خدا خودم رو می کشم.

به طرف من چرخید. پاهایم را چسبید و گفت:

- آقا شما شفاعتم رو بکنید که نگهم دارند.

خم شدم و او را بلند کردم. بازوهایش را چسبیدم و گفتم:

- بچه شدی غزل، این کارا چیه؟

- آقا التماستون می کنم.

- اینجا خونه خودته، دیوونه کی می خواد تو رو بیرون کنه!

چند ضربه به در خورد. مادرم به طرف در دوید و لیوان آب قند را گرفت و مانع ورود منصوره شد. بدن نیمه جان غزل را روی تخت نشاندم. مادر به زور چند قلیی آب قند به خوردش داد. به پدر نگاه کردم. به رویم لبخند زد و رو به غزل گفت:

- شما مهمون ما می مونید. حتی آگه تمایل داشته باشید دختر ما، اما باید قبلش همه چیزو واسه امون توضیح بدید.

چشمان غزل از شادی درخشید. گریه اش را فرو خورد و گفت:

- آقا یه عمر خدمتتون رو... -

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- خواهش می کنم این طوری حرف ننزید.

سر به زیر انداخت و گفت:

- چشم.

روی صندلی نشستم و به دهانش چشم دوختم. پدرم گفت:

- خب ما گوش می کنیم.

لیوان را در دستش فشرد و گفت:

از پدرم چیزی یادم نمیاد. مادرم می گفت خیلی بچه بودم که مُرده،

مسئولیت بزرگ کردندم به پای مادرم بود. عمرش رو به پای من ریخت. شش ماه پیش بود که عمرشو داد به شما، بعد از مرگش من تنهای تنها شدم...

اشکش را با پشت دست پاک کرد و ادامه داد:

- خاله ام منو برد پیش خودش. یعنی غیر از این خاله هیچ کسی رو تو دنیا نداشتی. شوهرش...

نگاهی به من کرد و گفت:

- هدایت!

سر تکان دادم. ادامه داد:

- شوهرش کارگر مهندس سرچالی بود.

پدر نگاهم کرد و گفت:

- مهندس سرچالی رو می گه؟

- بله، مهندس خسرو سرچالی.

- اونو می شناسم، مرد نازنینیه.

غزل پوزخندی زد و گفت:

- نازنین، این برچسب ها به مهندس نمی چسبه!

پدر سکوت کرد و غزل ادامه داد:

- چند هفته ای بیشتر نبود که پیش اونا بودم که یه روز هدایت اومد خونه و به من و خاله ام گفت: آماده شین بریم که مهندس امشب مهمون داره و شما باید برین اونجا خدمت کنید. ما هم رفتیم. مهندس همین که چشمش افتاد به من به خاله ام گفت نیازی به کار من نیست و به من گفت تو یکی از اتاقا استراحت کنم و خودم رو به کسی نشون ندم. از نگاهش، از چشمایی که انگار می خواست منو بخوره می ترسیدم. به خاله ام چسبیدم و گفتم: بدون اون جایی نمی رم. مهندس خندید. خنده ای که مو رو به تن آدم راست می کرد. از فردای اون روز هدایت خوب شد. شد سرکارگر، حقوقش زیاد شد. خواروبار می آورد خونه، کم

کم بین اون و خاله ام پیچ پیچ شروع شد.

مادر م گفت:

- کار مهندس بود؟

عزل سر تکان داد و گفت:

- یه روز خاله ام منو برد و واسه ام لباس نو خرید. تر و تمیزم کرد و سپردم دست هدایت. من که جرأت نداشتم جیک بزنم بلند شدم و باهاش رفتم. دیدم جلو درخونه مهندسیم. رفتیم تو، مهندس اومد و با چرب زبونی ما رو برد تو. از نگاهش، از رفتارش، از قیافه اش می ترسیدم. دلم بدجوری شور می زد. آقای مهندس رک و راست تو چشمای من نگاه کردن و گفتن که حاضرین با من ازدواج کنن.

بی اختیار فریاد زدم:

- غلط کرد پیرمرد! اون که پاش لب گور...

نگاه متعجب پدر و مادر ساکت م کرد. غزل شرمسار سر به زیر انداخت. من هم سر به زیر انداختم. پدر م گفت:

- مهندس باید همسن پدر بزرگ شما باشه، از اون بعیده از خانم جونی مثل شما خواستگاری کنه!

مادر گفت:

- اون از اولم هرزه بود، با اون نگاه های دریده اش!

پدر با تعجب گفت:

- از کجا چنین اطلاعاتی در مورد ایشون دارین؟

مادر خنده ای تصنعی کرد و گفت:

- تو مهمونیا در موردش شنیدم.

- شما تو مهمونیا در مورد چه مسائلی حرف می زنیدا

من گفتم:

- بعد چی؟

زندگی سیاهم هزار بار سیاه تر شد. از فردای اون روز شروع شد تهدید، کتک، زور! مهندس نمی خواست سر سفره عقد بق کرده باشم. می گفت مهمونی بزرگی می خواد بگیره به قول هدایت می خواد عروسش رو به همه نشون بده و من باید طوری رفتار می کردم که دیگرون فکر کنن راضی راضی ام. هر روز تو خونه کتک و هر دو روز در میون تو خونه مهندس مهربونی، اون روزم رفته بودیم اونجا. قرار شد عقدم کنن تا مهندس...

با شرمندگی سر به زیر انداخت و ساکت شد. پدرم گفت:

- و شما فرار کردین!

به سختی سرش را تکان داد و گفت:

- نه، به خدا نه اونا می خواستم عقدم کنن تا مهندس بتونه بهم نزدیک بشه و من تو عمل انجام شده بمونم.

خون در رگم به جوش آمده بود. غزل ادامه داد:

- به بهونه دستشویی از سالن بیرون اومدم اونا هنوز حرف می زدن. یواشکی خودمو به حیاط رسوندم. می خواستم برم یه گوشه ای خودم رو بکشم طوری که جنازه ام هم دست مهندس نیفته. به دو از در بیرون زدم. می دویدم که...

همه ساکت بودند. غزل دست مادرم را گرفت و گفت:

- خانم نذارید من برگردم خونه خاله ام. اگه برگردم همه روزای بد دوباره تکرار می شه!

با قاطعیت گفتم:

- تو دیگه هیچ وقت به اون خونه بر نمی گردی، مگه نه بابا!

پدر نگاهم کرد. در نگاهش خواندم که از رازم با خبر شده است. دیگر اهمیتی نمی دادم. بگذار تمام دنیا بدانند من عاشق او هستم، دیوانه وار دوستش می دارم و این راز را از همه پنهان کرده ام. حال دیگر وقتش بود. حتی وقت

اینکه خود نیز بدانند. جسارتی باور نکردنی پیدا کرده بودم. تنها پسر این خانواده بودم و مغرورانه می خواستم به خواسته ام عمل شود.

لبخند مادر قوت قلبم بخشید. آرام گفتم:

- وکیل خانوادگی ما همه چیز رو درست می کنه!

به پدر نگاه کردم. با لبخند سر تکان داد. دلم آرام شد. غزل نگاهم کرد و گفت:

- ممنون، از همه شما ممنونم.

روبرویش ایستادم و گفتم:

- اینجا خونه خودته، عضو جدید خانواده ما.

لبخندی زد و با گونه های سرخ از شرم سر به زیر انداخت. رو به پدر کردم و گفتم:

- کی با مهندس صحبت می کنید؟

مادرم با کنایه مهربانانه گفت:

- خیلی عجله داری؟

نیم نگاهی به غزل انداختم و گفتم:

- بله، می خوام خیالم راحت بشه.

پدر نگاه معنی داری به مادرم کرد و گفت:

- شماره وکیل رو بگیر.

خندیدم و گفتم:

- اطاعت می شه بابا.

غزل نگاه سپاسگزارش را به من دوخت. لبخندی از سر مهر به او زدم و گوشی را برداشتم. مادرم دست غزل را فشرد و گفت:

- دیگه مال مال خودمون شدی.

و من در دل آرزو کردم: ای‌شالله یه روزی عروس خودمون بشی. به غزل نگاه

کردم. انگار معنی نگاهم را فهمید. لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت.
وجودم لبریز از شوق شد. صدایی از آن طرف سیم گفت:
- بفرمایید.
- الو سلام، ایمانی هستم...



غروب چادر طلایی رنگش را روی سر شهر کشیده بود. غزل روی نیمکت
چوبی وسط حیاط کنار بوته گل محمدی نشسته بود. صورت غمگین و متفکرش
در غروب زیباتر و جذابتر به نظر می رسید. مادرم گفت:
- بالاخره تموم شد.
از پشت پنجره کنار آمدم و گفتم:
- دو هفته پر آشوب!
مادر لبخندی زد و با کنایه ظرفی گفت:
- ارزشش رو داشت، تو اینجور فکر نمی کنی؟
با شرمندگی لبخندی زدم و سر به زیر انداختم. پدرم گفت:
- باید روزای تلخ گذشته رو از ذهنش پاک کنیم.
مادرم گفت:

- زجر زیادی رو پیش اون خانواده تحمل کرده، باورم نمی شه انسانایی پیدا
شدن که...

سر تکان داد. کنارش نشستم و گفتم:
- غزل نباید بفهمه.
مادرم سر تکان داد و گفت:
- البته من که به اون نمی گم شوهر خاله اش رو با پول تطمیع کردیم.
نگاهی به پدر کردم و گفتم:

- مهندس چی می گفت؟

- کی؟

- دیروز؟ اومده بود شرکت.

- آها... هیچی بابا. اومده بود عذرخواهی کنه. می گفت: فکر نمی کرد تصمیمش برای سروسامون گرفتن به این ماجرا ختم بشه. بعدم گفت: پیشنهادش رو پس می گیره.
مادرم گفت:

- زحمت می کنه، اون دیگه دستش به این دختر نمی رسید.
بلند شدم و دوباره به کنار پنجره رفتم. دلم می خواست ساعت ها تماشایش کنم. منصوره سینی چای را در مقابلم گرفت و گفت:
- بفرمایید آقا.

یک فنجان برداشتم و به بیرون خیره شدم. همه چیز تمام شده بود بعد از کلی کلنجار رفتن و دادن پول توانستیم شوهر خاله اش را راضی کنیم او را به ما بدهد. دیگر برای تمام عمر با ما بود. در قلبم شوری از احساس کردم. وجودم سرشار از عشقی سوزنده شده بود. نمی توانستم برای بار دوم این روزهای تلخ را تجربه کنم. توان تحمل از دست دادنش را نداشتم. من او را با تمام وجود دوست داشتم. صدای مادرم مرا به خود آورد.

- دوست داشتنیه، این طور نیست؟

نگاهش کردم. مادرم ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- نظرت چیه؟

- در مورد چی؟

- تو پسر عزیز منی.

- مطمئنم این طوره.

- مطمئنم می تونی پدرتو راضی کنی.

با چشمانی گرد شده به مادرم چشم دوختم خندید و گفت:
- مجاب کردن دیگران تو خونته، این رو از پدرت به ارث بردی.
از کنارم گذشت و به طرف مبل رفت. به غزل نگاه کردم. شاید حق با مادر بود. اگر نمی‌جنبیدم یک نفر دیگر او را سر دست می‌برد. نمی‌خواستم تماشاگر از دست دادنش باشم. باید تصمیم می‌گرفتم. با خود اندیشیدم: شاید احتیاج به فکر کردن بیشتر داشته باشم. به غزل نگاه کردم و به خودم جواب دادم: چه فکری؟ حقیقت مسلم در مقابل چشمان توست!
با قدم‌هایی شمرده وسط سالن رفتم و همانطور که با فنجان بازی می‌کردم گفتم:

- من باید باهاتون حرف بزنم.
مادر لبخند زد. پدر سرش را از لای روزنامه بیرون آورد و نگاهم کرد. به خودم جرأت دادم و گفتم:
- در مورد غزله.
پدر روزنامه را روی میز گذاشت و به من چشم دوخت. سکوتش را که دیدم ادامه دادم:

- فکر می‌کنم وقتش باشه که سروسامون بگیرم.

مادر با خوشحالی گفت:

- موافقم.

پدر گفت:

- ربطش به غزل چی بود؟

سر به زیر انداختم و ساکت شدم. پدرم گفت:

- این ممکن نیست!

مادرم به پشتیبانی از من برخاست و گفت:

- من که تو این کار ایرادی نمی‌بینم.

- من جواب مردم رو چی بدم.
- من واسه مردم زن نمی گیرم.
- پسر من اون قرار بود دختر این خانواده باشه.
- فرقی بین عروس و دختر نیست.
- ما مهمونی گرفتیم، آدم دعوت کردیم.
- می شه اونو درست کرد. می شه گفت می خواستین نامزد پسر من رو معرفی کنید.
- دکتر چی؟
- من براتون مهمم یا دکتر صفاپور؟
- به دوست و آشنا ها چی بگم؟ بگم این خانم کی هستن که واسه پسر من گرفتیم.
- شما که بلدید، بگین پدر و مادرش رفتن اروپا دیگه هم بر نمی گردن. بچه هام هراز چند گاهی می رن دیدنشون. از آقای ایمانی بعیده چنته اش خالی باشه!
- عمه خانم چی؟
- مادرم پیشدستی کرد و گفت:
- راضی کردن اونو که بلدین، پس بهانه نیارید.
- مثل اینکه شما راضی هستید!
- باریک واسه من عزیزه، خواسته هاشم همین طور.
- پس دست به یکی کردین!
- مگه شما مخالفین -
- پدر خندید. خنده اش دلم را آرام کرد. نگاه ملتمس و مضطربم را به دهانش دوختم. با مهربانی پدرانه ای گفت:
- مبارکه.

لبخند روی لبم دوید و با شادی گفتم:

- ممنون، یه دنیا ممنون.

به سرعت به طرف حیاط رفتم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که برگشتم و به طرف پدر رفتم. خم شدم و صورتش را بوسیدم. خندید و گفت:

- تو واسه منم عزیزی.

- دوستتون دارم بابا.

- تو تنها پسر می.

- بهترین بابای دنیایی.

به طرف مادرم رفتم و او را در آغوش کشیدم. زیر گوشم گفت:

- نمی خوامی بری به غزل بگی؟ می دونم که خوشحال می شه.

از آغوش مادر کنده شدم و با تعجب نگاهش کردم.

- اگه قبول نکنه؟ اگه رودربایستی کنه؟

با مهربانی مادرانه ای گفت:

- نگاهش که این رو نمی گه.

- یعنی...

- چرا نمی ری از خودش بپرسی؟

- بله حق با شماست.



به طرف در به راه افتادم. قلبم در سینه بی تاب می کرد. نفسم سنگین شده بود. چشمانم سیاهی می رفت. دهانم خشک شده بود. با تردیدی آمیخته به ترس به طرفش رفتم. با شنیدن صدای پایم خودش را جمع و جور کرد.

با شرمندگی گفتم:

- می تونم اینجا بشینم؟

- بله البته.

روی نیمکت نشستیم. زیرچشمی نگاهش کردم. سر به زیر داشت و چشم به سنگفرش کف حیاط دوخته بود. نفس عمیقی کشیدم. می خواستم چیزی بگویم اما فکرم کار نمی کرد. انگار تمام کلمات از صفحه ذهنم پاک شده. بود احساس کردم این کار از عهده من ساخته نیست. انگار در حضور او باید که تا همیشه ساکت بودم و چیزی نمی گفتم. برخاستم. پرسید:

- می خواستین چیزی بهم بگین؟

پاهایم شل شد. روی نیمکت نشستیم و گفتم:

- بله.

سکوت کرد. من هم ساکت شدم. سکوتی که دلم می خواست هیچ گاه شکسته نشود. نگاهش کردم. به سختی با انگشتهایش بازی می کرد. به خودم نهیب دادم: بگو پسر! برای همین اومدی. به خودم فشار آوردم تا دهان باز کنم. دندان هایم به هم کلید شده بود. تاریکی آرام آرام خورشید را به عقب می راند. نمی توانستم حرفی بزنم. بلند شدم. غزل دوباره به حرف آمد:

- چیزی نگفتین!

- فراموشش کنید.

با صدایی لرزان گفت

- موافقم، به پدر و مادرتون بگین.

با تعجب گفتم:

- موافقی؟

سر به زیر انداخت. لبخند روی لبم نشست. روی نیمکت نشستیم و گفتم:

- خدایا خیالم راحت شد.

- یعنی شما راضی هستین؟

- من آرزوم این بود.

- قبلاً که نظرتون چیز دیگه ای بود!

- البته که نه، فقط نمی تونستم بگم چه احساسی دارم.

- پدر و مادرتون راضی هستن؟

- البته که راضی ان، خیلی هم خوشحال شدن.

- که این طور!

- انگار زیاد راضی نیستین!

- نه، معلومه که نه. رضایت شما برام...

صدایش از گریه لرزید. با ناراحتی گفتم:

- غزل گریه می کنی؟

- چیزی نیست، مطمئن باشید مشکلی نیست.

- اگه راضی نباشین منم...

جمله ام نیمه کاره رها کردم. می دانستم بی او خواهم مُرد. گفتم:

- من مسئولم، هر چی ام شما و آقای ایمانی بگین نه نمیارم.

به زحمت سعی می کرد گریه اش را فرو بخورد. گفتم:

- شما هیچ اجباری ندارید. هیچ مسئولیتی هم ندارید. شما تو این خونه مهمونید.

با لحنی غم آلود اضافه کردم:

- و اگه دلتون بخواد دختر این خانواده.

- بالاخره که چی. چه دکتر چه کس دیگه، بالاخره که باید از این خونه برم.

با تعجب گفتم:

- دکتر، کدوم دکتر؟

بغضش ترکید. تازه متوجه شدم منظورش چه بوده است. با لحنی دلداری دهنده گفتم:

- غزل من منظورم دکتر نبود.

سر بلند کرد. چشمانش گریانش را به من دوخت. انگار جمله ام را نشنیده بود گفت:

- گفتید اگه کسی رو دوست داشته باشم کمک می کنید بهش برسم؟
دلم لرزید. با رنگی پریده و روحی آشفته جواب دادم:

- بله بهتون گفتم.

- حتی اگه حتی اگه...

احساس کردم دیگر همه چیز تمام شده، چشم بر هم نهادم و گفتم:
- شما فقط اسمش رو بگین.

دنیا با تمام سنگینی اش بر روی شانه هایم احساس می کردم. صورت غزل پشت پلکهای بسته ام بزرگتر می شد. یاد روزهای آخر افتاده بودم. چقدر مهربان شده بود. هر بار که نگاهمان به هم می آمیخت شراره ای از عشق و شرم را در نگاهش می خواندم. چه خیال خامی که فکر می کردم او از علاقه ام خبردار شده و خود به من علاقمند، صدایش در گوشم پیچید:

- حتی اگه اون شخص خودت باشی؟

چشم باز کردم. این غزل بود، غزل عزیز و دوست داشتنی من، تمام آرزوهای در سینه نهفته ام! دو قطره اشک روی گونه هایش سُر خورد و زیر چانه اش جمع شد. انگار که با خودم حرف می زنم گفتم:

- خواب نمی بینم؟

غزل سر تکان داد. گفتم:

- تو گفتی... تو گفتی... من...

غزل به گریه افتاد. بازوهایش را گرفتم. سر بلند کرد گفتم:

- تو مطمئنی؟

سر تأیید کرد. لبخند روی لبم نشست و گفتم:

- به زندگی من خوش اومدی!

گریه اش قطع شد. گفت:

- تو...

انگشتم را در مقابل لبش گرفتم و گفتم:

- با هم عاشقانه ترین دنیا رو می سازیم!

سرم را به طرف پایین حرکت دادم. لبخندی زد و سرش را به نشانه تأیید حرف من به پایین حرکت داد. دستش را در دست گرفتم و بر نوک انگشتانش بوسه زدم. لب به دندان گزید و گفت:

- مامان و بابا!

به پنجره نگاه کردم. پدر و مادرم پشت پنجره ایستاده بودند و نگاهمان می کردند. برخاستم و گفتم:

- بهتره بریم پیششون، موافقی؟

بلند شد و گفت:

- البته، بریم.

دست در دست هم به طرف ساختمان به راه افتادیم. تا به پدر و مادرمان پیوندیم.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۳۶

روز : یکشنبه

۰۵ / تیرماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی